

تاریخ ۷/۸/۹۹ از تهران خبایح
الکتاب کنونی می چهره زیاده کردید
۷/۸/۹۹

یسمای دوزن

شیرین و لیلی در خسه نظامی گنجوی

بکوش
سعدی سیرجانی

چاپ چهارم

نشر نو
تهران، ۱۳۶۸

دیجیتالی شده توسط :

WWW.CarpeDiem.Atnima.Com

چاپ اول: ۱۳۶۷
چاپ دوم: ۱۳۶۷
چاپ سوم: ۱۳۶۸
چاپ چهارم: ۱۳۶۸
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

فهرست
در باره این کتاب
صفحه ۵
سیمای دوزن
صفحه ۹
عسرووشیرین
صفحه ۳۵
لیل و مجنون
صفحه ۹۳
توضیحات
صفحه ۱۳۵

حروفچینی: مؤسسه پایا
لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار
چاپ: چاپخانه بهمن
تستعلیق: جمال الدین مؤذاب

به دخترانم، به دختران مهم

سعیدی

در بارهٔ این کتاب

جزوه‌ای که در دست شماست تلخیصی است از دو منظومهٔ معروف نظامی گنجوی [داستان خسرو و شیرین، داستان لیل و مجنون] که سالها پیش برای مطالعهٔ دانشجویان ادبیات فارسی تهیه شده است با توجه بدین نکته که لطمه‌ای به اصل داستان نخورد و تا آنجا که امکان دارد صحنه‌هایی از هر دو داستان به صورت کامل و بی هیچ حذف و اسقاطی نقل افتد تا خواننده با فراز و فرود سخن گوینده آشنا گردد، و با روحیات قهرمانان داستانها نیز هم.

اساس کار در انتخاب متن، نسخه‌های مصصح مرحوم وحید دستگردی بوده است با استفاده‌ای آزاد از نسخه‌های چاپ روسیه. بنابراین کاری است ذوقی نه تحقیقی، و مناسب ملاحظهٔ جوانانی که می‌خواهند در مرحله‌ای مقتضای با نظامی و آثارش آشنا شوند و مجال مطالعهٔ متن کامل ندارند و حوصلهٔ

• علاوه بر آن در چاپ حاضر برای نشان دادن سیمای دو قهرمان اصلی سلیل و شیرین - در متن ملخص و منتخب تجدیدنظری شده است تا خواننده ضمن مطالعهٔ مقدمه، برای ملاحظهٔ شواهد حاجت چندانی به متن کامل نداشته باشد. به همین دلیل چاپ حاضر با چاپهای قبل متفاوت است، چه در انتخاب متن و چه در شیوهٔ نگارش تعلیقات.

مراجعه به نسخه بدلها را. امیدوارم اهل تحقیق و تخصص مطلقاً وقت خود را صرف مطالعه این جزوه نفرمایند، که هم موجب غبن ایشان است و هم شرمندگی بنده.

در چانه‌های قبل ابیات نسبتاً مشکل این دو منظومه به شیوه معمول شرح و معنی شده بود با اشارتی به بعضی نکات ضمنی و مقدماتی. اما درین چاپ به صورت دیگری عمل شده است: بی‌آنکه مستقیماً به شرح و معنی بیتی پردازیم، در اغلب موارد به ذکر نکاتی اشارت رفته است که به عنوان مقدمه و زمینه قبلی برای درک معانی بیت و اشارات شاعر لازم می‌نموده است. به نظر بنده شرح و معنی کردن بعض ابیات لطیف که لبریز از جوهر شعری است در حکم سپردن اندام متناسب زیبایی است به تیغ تیز تشریح. با هیچ نثری به عنوان شرح و معنی نمی‌توان لطافت بیتی را به ذهن خواننده منتقل کرد ازین قبیل:

زلفش ره بوسه خواه می‌رفت مژگانش خدا دهد می‌گفت
یا بیتی بدین طراوت را:

ز تری خواست اندامش چکیدن ز بازی زلفش از دستش پریدن
اگر بتوانیم بجای تفسیر ابیاتی که لبریز از تصاویر و کنایات و تلمیحات و دیگر هنرماتی‌های شاعرانه است، معلوماتی را که مقدمه برای درک منظور شاعر لازم است — و گرچه باختصار — با خواننده مبتدی در میان نهم، و او را بعد از طرح نکات مقدماتی آزاد بگذاریم تا شعر را بازخواند و شخصاً از درک مفاهیم لذت برد، شاید کمکی کرده باشیم به پرورش اذهان مستعد در اجتهاد و استنباط مستقیم.

این هم سلیقه‌ای است بی‌هیچ دعوی امتیازی و بی‌هیچ اصراری در قبولاندنش.

دوستانی که مایل به مطالعه بخش توضیحات باشند لطفاً بدین نکته توجه فرمایند که ابیات شرح شده با اعدادی در حاشیه متن مشخص شده است. هر جا بین دو عدد فاصله افتاده است منظور این است که راجع به ابیات بین آن دو عدد هم در توضیحات بحثی آمده است.

و بالاخره خواهیم از خوانندگان این که اگر آشنائی کاملی با خسه نظامی و بخصوص داستانهای خسرو و شیرین و لیلی و مجنون ندارند مطالعه مقدمه را بعد از خواندن متن شروع فرمایند، یا از سر گیرند.

زمستان ۱۳۶۷

سعیدی سیرجانی

سیمای دوزن

داستان خسرو و شیرین را نظامی در سال ۵۷۶ سروده است و منظومه لیلی و مجنون را هشت سال بعد. اگر سال تولد او در حوالی ۵۳۰ باشد هر دو منظومه محصول دوران پختگی طبع وی است.

نظامی بعد از سرودن مخزن الاسرار که مجموعه‌ای حکمی و عرفانی است، به نظم داستان عاشقانه — و به تعبیر خودش هوسنامه — خسرو و شیرین پرداخته است، و توجیهش برای این تغییر ذائقه و پرداختن از معارف الهی به معاشقات بشری و زمینی، این که در جهان امروز و میان ابنای بشر کسی نیست که او را هوس مطالعه هوسنامه‌ها نباشد. و انگیزه‌اش در نظم داستان ظاهراً تدارک هدیه‌ای است بمناسبت جلوس طغرل بن ارسلان سلجوقی بر تخت شاهی، و واقعاً یادی از معشوق در جوانی از کف رفته‌اش آفاق.

این منظومه موفق‌ترین اثر نظامی است، زیرا علاوه بر یاد آفاق، زمینه داستان باب طبع شاعر است که مرد زاهد از جهان بریده «کنی پست جوین ره توشه کرده» بشدت دلپسته توصیف تجملات است و نقاشی صحنه‌های پر شکوه و بزمهای شاهانه و مجالس پر زرق و زبر عیش و طرب؛ و این همه در قلمرو مهین بانوی ارمنی و بارگاه خسرو پرویز ساسانی فراهم است. شیخ

گنجوی چون زمینه داستان را مناسب هنرغائی می بیند با نیب «قرس بیرون فکن میدان فراخ است» همه استعدادهای خداداده را در صحنه آرائیهای داستان به نحوی ظاهر می کند که درین هشتصد ساله کسی از حریفان و مدعیان با همه تلاشها نتوانسته به گردش برسد.

اما در سرودن منظومه لیلی و مجنون، بیش از میل دلی شاعر، اطاعت فرمان شاهانه منظور است که شروان شاه اخستان بن منوچهر قاصدی نزدش فرستاده است، با این فرمان که: در پی داستان خسرو و شیرین، اکنون «لیل مجنون بیایدت گفت». و نظامی حیران مانده است تا چه کند که «اندیشه فراخ و عرصه تنگ است»، سرگذشت لیلی و مجنون داستان ملال انگیزی بیجان و از اینها بدتر عاری از شکوه تجلّی است، «نه باغ و نه بزم شهریاری — نه رود و نه می نه کامکاری». جوان سوزانده دیوانه وضعی که مبتلا به جنون خودآزاری است و عاشق عشق و دیوانه دیوانگی، دل به دختری می بندد از تحقیرشدگان و بی پشت و پناهای روزگار، آنهم در کویر خشک و سوزان عربستان و در محیطی که میان زن و مرد تفاوت از زمین تا آسمان است.

شاعر با اکراه تن بدین کار می دهد، اما به برکت طبع توانا موفق می شود داستانی ملال انگیز را بر صدر غننامه های ادب فارسی بپشاند.

این هر دو منظومه هم در اصل مفضل بوده است و شامل فصلها و صحنه هایی خارج از روال داستان که صرفاً به قصد ابراز مراتب فضل سروده شده است و اقصاء مدعیان و حریفان پرمایه ای که در دربار سلاطین آن روزگاران کم نبوده اند، و هم در طول زمان بر اثر تصرفات متذوقان «مثلاً از ۲۷۰ صفحه داستان لیلی و مجنون نزدیک ۶۰ صفحه اش صرف مقدمت شده است از لغت و مدایح شاهان و یادگشتگان، و علاوه بر آن فصول در توصیف ستارگان و لبریز از معلومات نجومی؛ و همچنین در خسرو و شیرین شرح الحان بارید و قصه های کلیله و دمنه و مکالمات خسرو و بزرگامید در آفرینش کاینات، و ازین قبیل.

مفصل تر شده است.^۱

نظامی در آغاز هر دو داستان مدعی است که در اصل قصه تصرفی نکرده است و نسخه منثور داستان را خوانده و به نظم آورده، و تا آنجا که از پشت غبار هشت قرن گذشته به کمک شواهد تاریخی و رسوبات رسوم و سنن می توان دریافت دعوی گراف و باطلی نکرده است.

اما بعید می نماید آنچه هم اکنون در دسترس ماست از دخل و تصرف کاتبان صاحب ذوق بلفضول برکنار مانده باشد. خاصیتی که آفت اصالت منظومه های مردم پسند است. متأسفانه قدیم ترین نسخه ای که از نسخه نظامی تا امروز دیده ایم، دو قرنی یا روزگار شاعر فاصله دارد، و با سابقه ای که از کاتبان اهل تصرف داریم بعید است همه ابیات این منظومه ها محصول طبع نظامی باشد، به دلیل ناهمبستگی بعضی ابیات و تناقض معنوی مطالب و ناجوری صحنه ها. این بحث بجائی وسیع تر می خواهد، اما اشارتی می توان کرد به قصه زید و زینب و عرفان بافیهای اواخر داستان لیلی و مجنون که با هیچ سریشمی به متن داستان نمی چسبد و گرچه در قدیم ترین نسخه ها آمده باشد. و همچنین ابیاتی در داستان خسرو و شیرین که با زمینه چینی های قبل و نتیجه گیری های بعدی اندک تناسبی ندارد.^۲

۱. بلاتی که بر سر بسیاری از دیوانهای شعر فارسی آمده است و بخصوص داستانهای منظوم؛ اگر چه این بلا گاهی هم سیر بلا بوده است در مقابل هجوم متعصبان خشکیده ذوق که با هر زیبایی و ظرافت و هنری دشمنند و جز سلیقه و عقیده خود بر نمی تابند. در داری که تحولات اجتماعی غالباً نقیض وضع موجود بوده است نه مکمل و در امتداد آن.

۲. درباره اصل داستان خسرو و شیرین، و آنچه از شرح عشق این دو در متون قبل از نظامی آمده است — از قبیل خدای نامک، شاهنامه فردوسی، غر اخبار لغائی، ترجمه بلعیمی تاریخ طبری و سرسبعون ابن نباته — می توانیم به مقاله دکتر طلمت بخاری به عنوان «چهره شیرین» در مجله سخن صفحه ۴۲ سال چهاردهم مراجعه فرمائیم. در میان آثار بعد از نظامی هم منظومه خسروانه هارپ اردبیل (قرن هشتم) دیدنی است. این منظومه با عنوان «فرهادنامه» به کوشش دکتر

هر دو داستان شرح دلدادگی است و جفای فلکی که با دلدادگان دام به کین است. داستان عشق قوی پنجه طاقست شکنی است که چون همه افسانه‌های نامکرر به فیض چاشنی بُند و نیز فراق قابل بازگشتن و بازشنیدن شده است تا آنجا که از هر زبان که می‌شوی نامکرر است.

عشق لیلی و مجنون از علاقه معصومانه دو کودک مکتبی سرچشمه می‌گیرد، تعلق خاطری دور از تمثیلات جنسی، که هر دو در یک مکتب‌خانه‌اند و به دلیل نظامات قبیله‌ای و سنت‌های قومی — ظاهراً در مراحل خردسالی. دو کودک معصوم که لابد فاصله‌ای تا مرز بلوغ دارند در مکتب ملای قبیله — که احتمالاً سیه‌پلاسی بوده است — همدس‌اند و کار همدرسی به همدل می‌کشد و محبت معصومانه‌ای از آن جنس که میان اطفال یک خانواده یا محله معمول است.

—

وضع آشنائی خسرو و شیرین بخلاف این است. خسرو جوان بالغ مغروری است در آستانه تصدی مقام پرمشغله سلطنت، و شیرین دختر تربیت شده طنازی است آشنا به رموز دلبری و باخبر از موقعیت اجتماعی و شرایط سنی خویش. دختری که قرار است در آینده‌ای نزدیک بجای عمه خود بر مسند حکمرانی ارمنستان تکیه زند و سرنوشت مردان و زنان آن سرزمین را در دست کفایت گیرد. دختر جوان اهل شکار و ورزش و گردش است نه زندانی حرمسرا، و در یکی از همین گردشها چشمش به تصویر دلربای پرویز می‌افتد. تصویری که محصول انگشتان قلمزن و استعداد بی‌نظیر شاپور

→

عبدالله آذر در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است.

راجع به سابقه تاریخی لیلی و مجنون هم استاد محمد جعفر محبوب تحقیق فاضله‌ای دارد در صفحات ۲۲۳-۲۲۵ سال چهارم جله سخن.

صورتگر است. جاذبه تمثال، او را به توقف و تأمل می‌کشاند و سرانجام با شنیدن توصیف پرویز از زبان چرب و نرم درباری کارگشته‌ای چون شاپور میل خاطرش به دیدن صاحب تصویر می‌کشد، بی‌هیچ بیم طعنه‌ای از هسالان و شماعتی از خویشان و رجم و تشهیری از مردم ولایت.

لیلی پرورده جامعه‌ای است که دلبستگی و تعلق خاطر را مقدمه اغراق می‌پندارد که نتیجه‌اش سقوطی حتمی است در درکات وحشت‌انگیز فحشا؛ و به دلالت همین اعتقاد همه قدرت قبیله مصروف این است که آب و آتش را — و به عبارتی رسالت آتش و پنبه را — از یکدیگر جدا نگه دارند تا با تمهید مقدمات گناه، آدمزاده طبعاً ظلم و جهول در خسران ابدی نیفتد. در محیطی چنین یک لبخند کودکانه ممکن است تبدیل به داغ ننگی شود بر جبین حیثیت افراد خانواده و حتی قبیله. در این ریگزار تفته بازار تعزیر گرم است و محسب خدا نه تنها در بازار که در اعماق سیه‌چادرها و پستوی خانه‌ها. همه مردم از کودکان خردسال مکتبی گرفته تا پیران سالخورده قبیله مراقب جزئیات رفتار یکدیگرند. نخستین لبخند محبت لیلی و مجنون اندک سال در فضای محدود مکتب‌خانه، نه از چشم تیزبین ملای ترکیه به دست مکتب پوشیده می‌ماند، و نه از نظر کنج‌جاکو بچه‌های همدس و هم‌مکتبی. در این سرزمین پاک و تقوی‌بدا به حال دختر و پسر جوانی که نگاه علاقه‌ای رز و بدل کنند، که کودکان همدس — با همه کم‌سالی و بی‌تجربگی — نگاهی بدان معصومیت را از مقوله گناهان کبیره می‌شمارند و کف زنان و ترانه‌خوانان به رسوایی می‌پردازند و کار هو و جنجال را به مرحله‌ای می‌رسانند که پدر غیرتمند دختر سرپو را از مکتب‌خانه بازگیرد و زندانی حصار حرمسرا کند؛ و قیس بی‌نوا از هجوم طعنه هسالان کارش به آشفتگی و جنون کشد؛ و واقعه‌ای بدان سادگی تبدیل شود هیجان‌انگیز و

لبریز از گزافه‌ها و افسانه‌ها، و شاعران و ترانه‌سازان محل شرح دلدادگیا را به رسوائی در قالب ترانه ریزند و در دهان ولگردان کوچک و بازار اندازند، تا دختر از مکتب بریده در پستو خزیده رانقل بزم غزل‌سرایان کند و موضوع ترانه مطربان و دف‌زنان، و پسر اندک تحمل حساس را آواره کوه و دشت و بیابان.

اما در دیار شیرین منعی بر مصاحبت و معاشرت مرد و زن نیست. پسران و دختران با هم می‌نشینند و با هم به گردش و شکار می‌روند و با هم در جشنها و میهمانیا شرکت می‌کنند. و عجیب که در عین آزادی معاشرت، شخصیت دختران پاسدار عفاف ایشان است، که بجای ترس از پدر و بیم بدگویان، محسبی در درون خود دارند و حرمتی برای خویشان قائلند. دخترها، مادران و پیران خانواده را مشاوران نیک اندیش خویشان می‌دانند، و هشداری دوستانه چنان درد و جانشان اثر می‌کند که وسوسه‌های شهزاده جوانِ عشرت طلبی چون پرویز نمی‌تواند در حصار پولادین عصمتشان رخنه‌ای کند. در سرتاسر داستان خسرو و شیرین بیتی و اشارتی به چشم نمی‌خورد که آرمیزاده خیرخواه مصلحت‌اندیشی به نهی از منکر برخاسته باشد و از عمل نامعقول شیرین انتقادی کرده باشد. گویی همه مردم این سوی جهان از ارمنستان گرفته تا کرانه‌های غربی ایران و قصر شیرین گنگه کاران با انصافی هستند که داستان عیسی و رجم زانیه را شنیده‌اند، و در برخورد با گناه دیگران، به یاد نامه اعمال خویش می‌افتند و به حکم بزرگوارانه مَرُوا کَرَاماً دیده عیب‌بین خود را بر دلیرها و جسارتهای جوانان فرو می‌بنند.

در دیار شیرین مردم چنان گرم کار خویشان‌اند و مشاغل روزانه، که نه از ورود نامنتظر ولیعهد شاه ایران به سرزمین خود باخبر می‌شوند و نه پروای سرگشت عشق شیرین و پرویز دارند. حتی یک نفر هم درین مملکت بی‌در و

دروازه متعزّص این نکته نمی‌شود که در بزم شبانه مهین بانو چه می‌گذرد و جوانان عزّی چون پرویز و همراهانش چرا با دختران ولایتشان مسابقه اسب‌تازی و چوگان‌بازی می‌گذارند. گویی احدی را عقده‌ای از میل‌های سرکوفته بر دل ننشسته است. ظاهراً این دیار ولنگاریها و بی‌اعتنائی‌ها نمونه همان سرزمین بی‌حساب و کثانی است که در آن کسی را با کسی کاری نباشد.

دختری سرشناس یکه و تنها بر پشت اسب می‌نشیند و بی‌هیچ ملازم و پاسداری از ناف ارمنستان تا قلب تیسفون می‌تازد و وقتی که محروم از دیدار یار نادیده به دیار خود برمی‌گردد، یک نفر مرد غیریق در سرتاسر مملکتش پیدا نمی‌شود تا بپرسد: چرا رفتی و کجا رفتی؟

o o o

قیم و سرپرست شیرین زنی است از جنس خودش، آشنا با عوالم دلدادگی و حالات عاطفی دختران جوان، و به حکم همین آشنائی است که با شنیدن خبر فرار شیرین متأثر می‌شود، اما لشکریان و چابک‌سواران به فرمان ایستاده را که

اگر بانو بفرماید به شبگیر پی شیرین برانیم اسب چون تیر از هر تعقیبی باز می‌دارد؛ و روزی که دختر فراری به خانه و دیار خود باز می‌گردد، انبیا شجاعت نمی‌گشاید و انبوه ملامت بر فرقهش نمی‌بارد. با گذشت بزرگوارانه آرمیزاده‌ای که از عواطف تند جوانی و عوالم چنانکه افتد و دانی با خبر است به استقبالش می‌رود، بی‌هیچ خطاب و عتابی که می‌داند دخترک دلیاخته است و حرکت نامعقولش کار دل است و ربطی با آب و گل ندارد. زن کارگشته بی‌آنکه چنین غضبی بر پیشانی بنشاند و با تازیانه و تپانچه‌ای خشم و خروش خود را بر سر دختر بیارد به تقویت روحیه‌اش می‌پردازد تا قویدل گردد و درمان پذیرد.

اما وضع لیلی چنین نیست که محکوم محیط حرمسرای تازیان است و جرایم بسیار یکی این که زن به دنیا آمده و چون زن است از هر اختیار و انتخابی محروم است. گناه دیگرش زیبایی است و زندگی در محیطی که بجای ذابت بیوست صفات ملوکانه، حکم باشی بیچاره را به تنقیه می‌بندند و بجای تربیت مردان به محکومیت زنان متوسل می‌شوند، که چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره غاند کار عاشق به رسوائی می‌کشد و راه علاج اینکه زن را از درس و مدرسه محروم کنند تا چشم مرد بر جالش نیفتد و کار جنونش به تماشا نکشد. در نظام پدرسالاری قبیله، مرگ و زندگی او در قبضه استبداد مردی است به نام پدر. پدر لیلی نه از عوالم دلدادگی خبر دارد و نه به خواسته دخترش وقتی می‌نهد. مرد مقتدری است که چون از تعلق خاطر قیس و دخترش باخبر می‌شود دخترک بی گناه را از مکتب باز می‌گیرد و در حصار خانه زندانی می‌کند، و زندان‌باننش زن فلک‌زده چشم بر حکم و گوش بر فرمانی است که او را زانیده است و در آغوش محبت خویش پروریده و اکنون به پاس آبروی خانواده و فرمان شفاعت ناپذیر شوهر مجبور است رابطه دخترش را با جهان خارج از خانه قطع کند، و حتی از نزدیک شدن به دریچه و شنیدن صدای پای رهگذران کوچک بازش دارد. این پدر غیرتی در پاسخ نوفل - نوفلی که جواهرانه به یاری مجنون برخاسته و با شیرهای مفصلی به قبیله لیلی آمده است - متعصبانه «اختیارات پدری» خود را به او وامی‌گذارد که: دست دخترم را بگیر و به کمترین برده خود ببخش، اما اسمی از این پسرک سرپوای دیوانه مياور، او را طعمه شمشیر خویش کن و با دست خود به چاه درافکن، اما به دست این جوان وحشی صفت مردم‌گریزی که بی‌عاقبت است و رایگان گرد مسپار. و سرانجام به آخرین مرحله تهدید متوسل می‌شود که: اگر باز هم درین مسأله اصرار کنی و بر سر آن باشی که نام من و قبیله‌ام را با این پیوند نامبارک به ننگ آلائی به خدا

قسم هم اکنون برمی‌خیزم و وارد حرمسرا می‌شوم تا سر دخترک را ببرم و در پیش سنگ افکنم درین راه. و سرانجام همین قدرت بی‌انعطاف پدر در مقابل زروسم و اسب و اشتر این سلام تسلیم می‌شود و بی‌هیچ نظرتخواهی و مشورتی دخترک را بدو می‌سپارد - و به عبارتی بهتر بدو می‌فروشد - تا جشن عروسی بر پا کنند و در خروش بوق و کرنا و بزن و بکوبای پر سر و صدا، ناله‌های مظلومانه لیلی را فرو پوشانند، و او را روانه حرمسرای شوهری کنند که اندک آشنائی و پیوند علاقه‌ای با وی ندارد.

میان رفتار مہین‌بانویا شیرین عاشق شده سردری معشوق نهاده، و رفتار پدر لیلی با دختر بیچشم معصومی که در عوالم خردسالی نگاهش به چشمان لبریز از تمنا و مجنون افتاده است و دیدگان جستجوگر همدردان بدین اشارت نظر پی برده‌اند تفاوتی آشکار است؛ درین رهگذر نه این را می‌توان ملامت کرد و نه آن را، که هر یک پرورده جامعه خویشند و طرز برخوردشان با مسائل نتیجه ناگزیر محیط زندگی و سنی قومی‌شان.

در دیار لیلی حکومت مطلق با خشونت است و مردانگی به قبضه شمشیر بسته است. حتی به مراسم لطیفی چون خواستگاری هم با طبل جنگ و تیر خندنگ می‌روند، و در ذهن جواهر آرزاده‌ای چون نوفل این سؤال مطلقاً مطرح نمی‌شود که: گیرم در جنگ پیروز شدی و قبیله لیلی را به خاک و خون کشیدی و دخترک را تحویل مجنون دادی؛ در این صورت رفتار لیلی با مردی که باعث قتل پدر و برادر و کسانش شده است چگونه خواهد بود؟

آری این سؤال نه در ذهن غیور نوفل جرقه‌ای می‌زند و نه در ذهن آشفته مجنون، و حق دارند که در جامعه‌ای چوئان موضوعی از این دست مسأله‌ای نیست. اغلب سوگلی‌های حرمسرای شاهان و امیران، دختران پدر گشته

باسارت رفته‌اند که بحکم ستنی مقبول همگان، حریفی که در جنگ کشته شود همه مایلکش از آن قاتل است، از اسب و گاو و کاخ و سرای گرفته تا غلام و کنیز و زن و دخترش، که همه ملوکند و در مقوله ارزش‌ها یکسان.

اما در فضای داستان خسرو و شیرین ارزش‌ها بکل متفاوت است. شاه قدرتمندی چون پرویز نه تنها از بیم حسادت مرم جرأت ملاقات با شیرین ندارد، که در برابر زن عشرتکده‌داری چون شکر اصفهانی نیز شکوه شاهانه و قدرت مردانه‌اش بی‌اثر است. مردان این دیار برای رسیدن به زن دل‌بندشان هرگز به زور شمشیر و اتیوه لشکر متوسل نمی‌شوند، چه، یقین دارند این حربه بی‌اثر است. صحنه بدیعی که در برابر در بسته اقامتگاه شیرین با قدرت طبع نظامی توصیف شده است قابل تأمل است. شاهی مست از غرور سلطنت و آشفته از هوای دل به پناه شکار از لشکرگاه خود جدا شده و روبه منزلگاه معشوق آورده است، بدین امید که بار نغمه خاطر دست از قهر و ناز بردارد و پذیرایش گردد. اما شیرین در قلعه را می‌بندد و با همه جلوه‌های جلال و جوانی بر پشت‌بام عمارت ظاهر می‌شود و عجز و انقاسهای عاشق قدرتمند را ناشنیده می‌گیرد و پس از مناظره‌ای خواندنی، سرخورده و دماغ مجبور به بازگشتش می‌کند، بی‌آنکه لحظه‌ای تصویر توشل به زور در ذهن مرد بگنجد. زبان زنان این سرزمین از دست جوهر مردان عرب درازتر است و گزنده‌تر. در اینجا زن بودن و زیبا بودن لازمه‌اش بدیختی و محکومیت نیست.

زن زیبای مغرور این دیار چیزی از شاه شاهانش کم ندارد که قصب بر سر و موی فروخته را کم از تاج مرصع شاهی نمی‌داند و با اعتماد به همین غرور زنانه بدان شدت و صراحت در پاسخ پیغام شاهانه خشم در سینه انباشته را بر فرق شاپور می‌ریزد که سر اینجا به‌بود سرکش نه آنجا، بی‌آنکه از غضب شهریار بی‌پروایی داشته باشد. و شاه قدرتمند ملامت‌ها را می‌شود و

به عبارتی راس‌تر تحویل می‌گیرد بی‌آنکه شمشیر برکشد و میرغضب بطلبد، گوئی بدو آموخته‌اند که کس عاشق به قوت بازو نکرده است؟

دنیای شیرین دنیای گشاده‌ی پروایی‌هاست، دنیایی است که جزئیاتش با یکدیگر هم‌آهنگی دارد. شیرین دست پرورده‌ی زنی است که ز مردان بیشتر دارد سترگی، دختر ورزشکار نشاط‌طلب طبیعت دوستی است که بر اسی زمانه گردش و اندیشه رفتار برمی‌نشیند و با جماعتی از دختران هم سن و سال خویش - که زیر قع نیستشان بر روی بندی، و هر یک با فنون سوارکاری و جنگ‌آوری و دفاع از خویش چنان آشنائی دارند که در معرکه مبارزه کنند از شیر چنگ از پیل دندان - به چوگان بازی می‌رود. دختری که در چنین محیطی بالیده است در مورد طبیعی‌ترین حق مشروع خویش - یعنی انتخاب شوهر - نه گرفتار حیای مزاحم است و نه در بند ریای محبت‌گش. آخر در محیط او هیچ دختری را به جرم زیباییش به قناره نکشیده‌اند و به جرم نگاه محبتی به زندان‌سرای حرم نسروده‌اند و داغ بدنامی و رسوائی بر جبین بختش ننهادند، تا او برترسد و عبرت گیرد و در نخستین برخوردش با تصویر پرویز ابرو درهم کشد و روی بگرداند و به نگاه دزدانه‌ای از گوشه چشم قناعت ورزد. او به حکم تربیتش و محیطش با نخستین جرقه عشق احساس درونی خود را بر زبان می‌آورد، آن‌هم نه تنها در برابر همسالان و کسان و خویشان که در برابر مرد ناشناسی چون شاپور نقاش، آتم با وضعی نه چندان اخلاق، با سر و گیسوی برهنه و بر و بازوی بلورین، صاف و ساده، زانو به زانوی مرد غریبه می‌نشیند و بی هیچ پرده‌پوشی و ملاحظه‌ای می‌گوید:

• قیاسی است ازین بیت

کس شاعری به قوت بازو نکرده است این کار را بهمه من وا گذاشتند و بی اثر طبع دوست از دست رفته‌ای است به نام فخرالدین مزارعی که در دانشکده مدوریه من بود و بخلاف بنده هم شاعری لطیف طبع و هم ورزشکاری قوی بازو. یادش گرامی باد.

درین صورت بیدانسان مهر بستم که گوئی روز و شب صورت پرستم و در اینجا چون کسی نیست که دختر البته بی حیا را از رسوائی باز دارد و پنجه ای در گیسوی بلندش افکند و با اردنگی عبرت آموزی به پستوی خانه پرتابش کند، تا بنشیند و چون لیل غم دل با دیوار روبرو گوید و به انتظار روزی باشد که این سلامی پیدا شود و دستش را بگیرد و با طاق و ترنب پادشاهی به حجله خانه اش برد، شخصاً به چاره جوئی برمی خیزد و بی هیچ کسب اجازه ای از اولیای خویش اسب را زین می کند و قبا در بسته بر شکل غلامان، پای در رکاب می آورد که فاصله مختصر ارمنستان تا مداین را یکه و تنها به هوای مرد دلخواهش طی کند. آنهم با چنان راحتی و بی گرفت و گیری که لیلی به خواب شب هم ندیده است حتی برای مسافرتی از خانه به مکتب خانه، و از حرمرسا به حمام سر کوی.

اما در حرمرسای پدر لیلی اساس کارها بر پوشیده کاری است، نه زن و شوهر محالی دارند که سفره دل پیش هم بکشایند و نه حرم پدر و فرزندی رخصت چونین جسارتی می دهد، حتی مادری که به حکم طبیعت باید عرم راز دخترش باشد، داستان دلدادگی لیلی را از زبان هسلان بلفضول کنجکاوش می شنود آن هم دو سه سالی بعد از زندانی شدن دخترک در حرمرسای مرد فلک زده ای چون ابن سلام و عجب اینکه زن هم پس از پی بردن به راز در قبیله پیچیده جرأت ندارد آن را با شوهر در میان گذارد.

و از آن عجب تر زندگی سراسر تسلیم لیلی است خالی از هر تلاشی. از مکتب خانه اش باز می گیرند و در خانه ای بام و در بسته زندانش می کنند بی آنکه اعتراضی کند و فریادی به شکوه و شکایت بر ندارد. به شوهر ناپدیده نامطلوبی می دهند بی آنکه از او نظری خواسته باشند، و او همچنان تسلیم است و فرمان پذیر و در حرمرسای شوهر ناخواسته کارش گریه و زاری

نتیجه ناگزیر چنان محیط و چنان رفتاری سایه سوهظنی است که بر فضای خانه سنگینی می کند و زندگی زناشویی را از هر زهری جانگزاتر، و نظامی چه استادانه بدین نکته توجه داشته است که: شویش هم روزه داشتی پاس.

در دیار لیلی اثری از مدارا و مردمی نیست، همه خشونت است و عقه گشائی؛ تا بدانجا که طبع بلفضول خلایق جوانی سر به صحرا نهاده از شهریان بریده را هم راحت نمی پسندد، و این یکی از افراد همان قبیله و جماعت است که با شنیدن خبر عروسی لیلی، دست از کار و زندگیش می کشد و با تلاشی منبعث از احساس وظیفه، سر به کوه و بیابان می نهد تا به هر سختی و زحمتی که باشد همچون دل شکسته را پیدا کند و خبری بدین بهجت اثری را با آب و تابی نجیبانه به گوشش برساند که: امیدهایت بر باد رفت و یار نازنینی را که اهل وفا می پنداشتی و از جان و دل دوستش می داشتی، دادند به شوهری جوانش. و به دنبال این خبر، بر زخم دل همچون نمک پاشی کند که: نوعروس جوان، ترا فراموش کرده است و با داماد کارمان کارش همه بوسه و کنار است. و سرانجام خبری بدین ضرورت و انجام وظیفه ای چنین جوانمردانه را با خطابه ای مفصل به پایان برد در شرح بیوفائی زنان و مکر و تزویر ایشان و بی اعتباری کارشان.

—

قلعرو پرویز هم از ناجوانمردان خیانت پیشه نهی نیست، نمونه اش موجود ناغیبی که با رساندن خبر دروغین مرگ شیرین باعث قتل فرهاد می شود. اما این دو پیام آور مرگ و عذاب مختصر تفاوتی با هم دارند. قاصدی که با آواز شوم که شیرین مُرد و آگه نیست فرهاد، باعث خودکشی مرد هنرمند می شود، مأمور خود فروخته موجب گرفته ای است که درباریان پرویز گشته اند و پیدا کرده اند و با وعده دستمزدی کلان بدین جنایتش

گماشته اند. و حال آنکه برای رساندن خبر عروسی لیلی به کسی نه مزدی داده اند و نه مأموریتی. ناجوانمردی به ساقه خبث جبلی به سراغ مجنون می رود و با آن لحن دلآزار جانگزا زهر نامرادی بر دل آزرده عاشق می باشد.

عشق هر دوزن در زندگی مردانشان تحولی می آفریند: لیلی بی تجربه اندک سال را چون از مکتب باز می گیرند، قیس از دیدار یار بازمانده سر به شوریدگی می نهد و کار بیقراریش به جنون می کشد و مجنون می شود. درین تحول که قطعاً حاصل عشق لیلی است، دختر بینوا شایسته ملامت نیست؛ به فرض آنکه در آن سن و سال با مجنون ملاقاتی هم می داشت با چه تجربه و چه اندوخته ذهنی می توانست از جنون مرد جلوگیری کند.

اما عشق شیرین مایه بخشی ترقیات آینده خسرو است که دختر خویشندار مال اندیش با ملامت این واقعیت را با جوان محبوب خود در میان می نهد که رعایت تعادل شرط عقل است و آدمیزاده را منحصر برای عیاشی و بلهوسی نساخته اند و جهان نیمی ز بهر شادکامی است و دیگر نیمه اش باید صرف کار و نام گردد. و با این نصیحت چنان نکانی به شهزاده تاج و تخت از کف داده می دهد که از مجلس بزم پا در رکاب اسب آورد و به تبت باز پس گرفتن مملکت موروثی خویش راهی دیار روم شود.

در هر دو داستان بجز قهرمانان اصلی مرد دومی هم وجود دارد. مرد دوم سرگذشت لیلی محشمتی است از امرای عرب به نام ابن سلام. مرد قوی حالی با آلت و عدت بسیار که از شیربهای سنگین و مخارج گزاف پروائی ندارد، و بخلاف بسیاری از خواستگاران معاصر خویش، علیا مخذره را هم دیده

است، البته یک نظرو آتم لابد از فاصله ای که چندان نزدیک، روزی که لیلی با تنی چند از دخترکان مهالسش به باغ رفته اند. نظامی توضیح بیشتری در باره این دیدار اتفاق نمی دهد اما از حال و هوای داستان پیداست که عرب محترم اسب و احياناً شترش را سوار بوده که به جماعتی از عذرات برقع زده چادر پوش می گذرد و می شود که دختر سید عامری «باغ روان» دارد. مرد نازنین - ظاهراً با شنیدن اسم دختر - یک دل نه صد دل عاشق می شود، و مطابق معمول به واسطه ای پناه می برد و به خواستاریش می فرستد و در پی جشنی مفصل خاتون را به حرمسرای خود می آورد؛ و چه خاتونی، یک برج زهرمار. همسر تندخوی بدادای بی حوصله ای که شب زفاف را به کام عرب خوش اشتها تلخ می کند. و عجب اینکه مرد محترم از این حرکت لیلی نه تمجیدی می نماید و نه تغیری، که حرکت معهود است و متداول. در دیاری که به حکم پدر دختر را به حجله مرد ناشناسی می فرستند از این تغییرها بسیار است و عکس العمل مردان تپیج شده منحصر به دو نوع، یا ابراز خشونت و تجاوز به عنف، یا نظاره به خونسردی و بی اعتنائی تا گذشت روزگار زن را در برابر سرنوشت ناخواسته محوش به تسلیم آرد. و ابن سلام مسالمت جوی از این دسته است، به انتظار مرور زمان می نشیند و به همین که روزی یک بار قیافه شکسته و غم زده همسر قانونی اش را ببیند دل خوش می کند که

خرمندن شدن به یک نظاره ز آن به که کند ز من کناره و سرانجام اشکهای بی صدا و آههای سوزناک لیلی در روحیه مرد چنان اثری می گذارد که مریضش می کند و در اوج تلخکامی به دیار عدمش می فرستد. *

* درینا که نظامی داستانهای جنائی روزگار ما را نخوانده بوده است، وگر نه برای مرگ ناگهانی ابن سلام در جستجوی علت مقول تری می بود. ملاحظه فرمایید، دختری را بی رضایت خودش به

اما شخص دوم داستانی شیرین از مقوله دیگری است: بجای پول و پله و خدم و حشم طبع بلندی دارد و دل زیباپسند و بازوی هنرمندی. مرد در نخستین ملاقات مفصل که با شیرین می‌کند دلبسته جذابت و شکوه زن می‌شود، و دیدارهای بعدی بر این دلبستگیها می‌افزاید تا تبدیل به عشق گردد یکسویه و حرارت بخش و خاغان‌سوز. نحوه تربیت و غرور هنرمندانه مانع از آن است که اظهاری کند و اصراری؛ چه، می‌داند زن مورد علاقه او دل در گرو عشق دیگری دارد. مرد در اوج جوانمردی تن به رنج مهربانی یکسره می‌سپارد - با همه دردسرهاش - و به عشق افلاطونی متوسل می‌شود، یعنی دوست داشتن و عشق را در درون خود به کانون حرارتی مبدل کردن و از گرمی اش نیرو گرفتن و به هنر پرداختن. ریاضتی که مجنون دعوی‌اش را کرده است و فرهاد بجایش آورده.

مرد دلباخته به خواهش شیرین تیشه برمی‌گیرد و با نیروی عشق دل سنگین کوه را می‌خراشد، و در ملاقاتهای متعددی که با کارفرمای نازنین دارد سخنی از دل شوریده و عشق خانه‌سوز خود بر زبان نمی‌آورد، گرچه از سراپای وجودش لیب دلدادگی شعله می‌کشد و در هر حرکتش نشانی از فداکاری عاشقانه پیداست. شیرین پی به تعلق خاطر فرهاد برده است، اما نه از حرم پروردگانی نادیده مردی است که دست و پایش را گم کند و از بیم

شوهر داده اند؛ شوهر شیرها را پرورده است و دختر را خریده است و به خانه برده. دختری چنین چه فرقی می‌تواند داشته باشد با کنیزی که از بازار نقاسان خریده باشند یا گاو و گوسفندی که از چوپانان دور و بر آید. در هیچ حال و هوایی به نظر شما معقول می‌نماید که لیل ساسپیر زهرریختن نجاشی کند و تسلیم هوس برانگیزت مرد نشود و مرد هم بزرگوارانه با او مدارا نماید، و بعد هم بی هیچ درد و مرضی بپزند و ببرند؟ درینم می‌آید انگشت اتهام را به طرف لیل گرفت، اما اگر بجای بنده و شا یکی از مأموران آگاهی بر سر جسد بی جان ابن سلام می‌رسید قطعاً در نخستین برخورد ذهنش متوجه مسئولیتی می‌شد، و در جستجوی عامل جنایت به سراغ زن می‌رفت که نادرخواه به شوهرش داده اند و اسیر زندان حرمسرایش کرده اند.

وسوسه نفس به زاویه ریاضت پناه برد؛ و نه از مشتری جوانی رقابت انگیزی است که به قصد گرمی بازار با جانی کسان سودا کند. زن با نیروی شخصیت و غرور عفت خود آشناست. بی هیچ پاسخی به عشق بر زبان نیامده فرهاد، او را به خدمت می‌گیرد و جاذبه طنزانش را چون اهرمی مدد بازوی معجزگر مرد می‌کند تا هنرمندی بی‌نیاز از دینار و درم را به خلایق هنری وادارد. و فرهاد که انگیزه‌ای بدین قدرت به کارش کشانده است، علاوه بر انجام سفارش کارفرما به خدمتی دیگر می‌پردازد که کارفرمایش دل مشتاق اوست: تبدیل صخره بیجان کوهسار به مجسمه‌ای از ظرافت و زیبایی به نام شیرین.

سراپای او هم شباهتی به روزگار ناخوش عاقبت ابن سلام دارد، با چندین تفاوت و از آن جمله اینکه ابن سلام گشته زخم‌وره‌های لیل است آنهم در سرتی بیماری با جان کندی طولانی و خسته کننده؛ اما فرهاد کشته عشق شیرین است، آنهم با یک ضربه جانانه و بی هیچ عللی و نیکی. با دقتی اندک می‌توان سرخی مختصری از خون ابن سلام بر پنجه‌های ظریف لیل مشاهده کرد و حال آنکه روح شیرین از جنایتی که بر فرهاد رفته است بی‌خبر است و بی‌گناه.

ابن سلام را مشاهده آییند دقتی به نام لیل می‌کشد، و فرهاد را حسد شاه کینه جوی ناجوانمردی با غرور سرکوفته و شخصیت درهم شکسته‌اش، که مرد را به دربار پرشکوهش خوانده است و در مناظره با او درمانده.

هر دو زن در راه عشق شان موانعی خودغمانی می‌کند. این سدهای جدائی افکن گاهی دیگرانند از قبیل مریم رومی و ابن سلام تازی و گاهی

مرد محبوب دلخواهشان. آری مجنون و خسرو در عین عاشق و دلدادگی حجاب راه وصالند و مایه بخشش رنج لیلی و شیرین. مجنون با دیوانه‌بازهای ناهنجار غیرطبیعی‌اش که عاشق عشقم و دلدادۀ دلدادگیم، و خسرو با دل هرجائی هوسیارۀ حکومت پرستش که به هر چمن که رسیدی گلی بچین و بپرو. چه رنجی می‌کشد این دو زن بی‌گناه تاریخ دلدادگیا از حرکات نامعقول مردان محبوسشان. و چه تفاوت فاحشی است در عکس‌العمل این دو زن در برابر مانع‌تراشی‌های آن دو مرد.

لیلی بی‌هیچ تلاشی جنون مجنون و زندگی تلخ خویش را سرنوشتی قطعی می‌داند و چاره‌کار را منحصر به مخفیانه نالیدن و اشک حسرت ریختن که فرمان سرنوشت این است و اگر راز دل با پدر در میان نهد مایۀ آبروریزی قبیله خواهد بود و زن دلشکسته‌ی پاسته، مرد نیست تا از کریچه‌ی تنگ حصار خانه قدم بیرون نهد، چاره‌ای ندارد جز سوختن و ساختن و در نوحه‌گری با مجنون از خلایق بریده همنوا شدن و سرانجام در اعماق حسرت و ناکامی جان دادن و از قید جهان رستن.

و در مقابل او شیرین دخترک مغرور لجبازی است که جسورانه پنجه در پنجه سرنوشت می‌اندازد و در نبرد با شاهنشاه قدرتمند بلهوسی چون پرویز همه استعدادهای و امکانات خود را بکار می‌گیرد و با تقوایی آگاهانه و غروری برخاسته از اعتماد به نفس، رقیبان سرسختی چون مریم و شکر را از صحنه می‌راند، و از موجود هوسبازی چون خسرو - با دل هرجائی هریزه‌گردش - انسان وفادار و الائی می‌سازد که همه وجودش وقف آسایش همسر شده است، تا آنجا که در واپسین لحظات حیات از رها کردن او بر لب آمده‌ای خودداری می‌کند که مبادا شیرین بنواز خفته، وحشت‌زده از خواب بربهد.

هر دو زن از ملاقات مردان محبوسشان رنجی می‌کشند، اما رنجی که از یک مقوله نیست.

حالت لیلی را مجسم کنید در نخلستان نزدیک خانه‌اش که چشم ابن‌سلام را دور دیده است و قاصدی پیدا کرده و رشوای داده تا مرد به لطایف حیل، مجنون را از دامن دشتها و گریوۀ کوهها بازجوید و به آبادی آرد و در نخلستان نزدیک خانه او بنشاندش، تا زین از قید شوی رهیده با وسواسی برخاسته از بیم بدگویان و بلفضولان که گر پیشترک روم بسوزم، و با اعتقادی جازم که برابر نشستن دو دل داده در مذهب عشق عیب‌ناک است، در فاصله‌ای ز آنسوتر یار خود به ده گام، پشت تنۀ نخلی پنهان گردد و صدای معشوق را بشنود که با احساس حضور یار بعد از یک بار غش کردن و بهوش آمدن دل و دماغی پیدا کرده و هوای نغمه‌سرانی به سرش زده است که: آیا تو کجا و ما کجائیم، و در پی آن نعره‌ای و جامه دریدنی و سر به بیابان نهادنی.

رفتاری چندان خلاف طبیعت و انتظار، که رنگ تصنعی بر داستان پاشیده است و ظاهراً برای توجیه نامعقولی همین طرز رفتار است که بلفضولان و نسخه‌نویسان بعدی صحنه‌هایی بر داستان افزوده‌اند تا به نظر خویش نقص کار نظامی را برطرف کنند. وجود ابیات الحاق مفصل زیر عنوان «زید و زینب» و «به خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در باغ بهشت» و وصله‌های ناجوری ازین قبیل، محصول دلسوزی صاحب ذوقانی است که به کمک نظامی آمده‌اند، بی‌آنکه بدین واقعیت توجه کنند که رفتار خودآزارانۀ لیلی و مجنون نتیجه ناگزیر آن محیط و آن شیوۀ زندگی است. مرغ با قفس خو گرفته را سر پروازی نیست و گر چه در قفس بگشایند؛ عادت به ستم کشی مولود دوام ستمگری است.

شیرین هم صحنه ملاقاتی دارد با مرد محبوبش، اما با مختصر تفاوتی و زنجی از نوعی دیگر. رنج شیرین هم اگر از رنج لیلی گرانسنگ‌تر نباشد سبک‌ترین نیست.

زن مغرور عزت‌طلب نازنین را مجسم کنید دست از مسند حکومت ارمنستان کشیده و با پای خود به دیدار معشوق آمده و بر جای خود مرم رومی را در حرمرای سلطنتی دیده و معتزانه در قلعه‌ای خود را زندانی کرده. شامگاه سردی خدمتکاران و ندیمگان ذوق‌کنان و مژدگانی طلبان به خلوت تهاش می‌دوند که: اینک خسرو آمد بی‌تقیان. زن پاکیزه‌دامن که از حرمت شخصیت خود آگاه است، با شنیدن این خبر بی به منظور خسرو می‌برد. او به ساقه حس خبرگیری زنانه شنیده است که خسرو با دم و دستگاه شاهی به بهانه شکار در حوالی قصر او اطراق کرده است؛ و اکنون که خبر تنها آمدنش را درین شب سرد زمستانی می‌شنود، می‌داند که مستی شراب و حرارت عشق در جان مرد افتاده است و بی‌تابش کرده و به بوی وصالی بدان سویش کشانده. اگر بدو اجازه ورود دهد هر چه پیش آید به زیان اوست، و گر بپشتی براندش بخت باز آمده را رانده است، و این در مذهب هوشمندان گناه است.

هوش زنانه‌اش بکار می‌افتد، می‌فرماید تا دروازه قصر را ببندند و در حیاط قلعه بساطی بگسترانند و با تکلّف شاهانه مرد مست کام‌طلب را در آنجا فرود آرند، و خود با آرایش هوس‌انگیز بر بام قصر ظاهر می‌شود و در پاسخ اصرار مستانه خسرو که: ترا نادیده نتوان بازگشتن، با طنازی حسابگرانه‌ای پیغام می‌فرستد که:

اگر مهمان مایی ناز منمای به هر جا کیت فرود آرم فرود آی حالت شیرین را مجسم کنید که پس از یک مناظره طولانی چه دندانی بر جگر گذاشته و چه زنجی تحمل کرده است تا مرد محبوب خویش را سرخورده

و ناکام دیده از دروازه قصر برانند، و با رفتن او - در خلوت تنهایی - اشک غم فرو ریزد.

آری لیلی و شیرین هر دو رنج کشیده‌اند اما هر یکی سوزد بتو می در غم جانانه‌ای.

هر دو زن رنج دیگری هم تحمل کرده‌اند زنجی برخاسته از معایب مردانشان:

بجنون لیلی مرد نازنین پاکباخته صاف و صادق است، منتها با دو خصوصیت اخلاقی یکی اینکه مرد محترم شدت عاشق رنج بردن و خواری کشیدن و ناله سر دادن است. تربیت روزگار کودک‌کی او به شیوه‌ای بوده است که چون اغلب جانداران با خنده میانه‌ای ندارد، از نشاط و سبک‌رویی بیزار است و آن را بخلاف شأن انسان می‌داند و یا قاطعیت معتقد است با هر حقیقه‌ای که مرد بزند، شک نه که شکوه از او شود فرد؛ و کار این غم‌پرستی تا آنجا بالا می‌گیرد که عشق را هم به طفیل غم عشق می‌خواهد، و در خواری کشیدن و خودآزاری بدان مایه پیش رفته است که به طیب خاطر در نقش اسیر زندانی به تصدق‌گیری می‌برندش به قبیله لیلی تا با شنیدن بوی معشوق نعره‌زنان بند و زنجیر پاره کند و سر به بیابان گذارد. اگر لیلی از این خصوصیت مرد مطلوبش زنجی نبرده باشد - که خودش هم از همان محیط است و با همان خصوصیات - از نقص دیگر بجنون رنج‌ها برده است و جای چون و چرا نیست: از خود کم‌بینی‌های او و عقیده‌اش بدین واقعیت که به هیچ روی لایق لیلی نیست که

گل را نتوان به باد دادن معزاده به دیوار داد از این خصیصه، لیلی رنج برده است و تلخی رنج او را زمانی در مذاق جان دارند که بدین بلا گرفتارند.

شیرین هم خالی از رنجی نیست که محبوبش بلهوس است و تا حدودی هزه طبع و فراموشکار رنجی که شیرین از خبر عروسی مرم کشیده است اگر تحمل پذیر باشد، این خبر رنج آور که مرد محبوبش برای تحریک حسادت و درهم شکستن غرور او، با زنی هرجائی هواغوشی کرده است قابل تحمل نیست.

زندگی لیلی و شیرین هم از وجود مردان نامطبیع نامطلوبی خالی نیست. مردانی که عشق یکطرفه را برای تأمین هوسهای خویش کافی می پندارند و شریک زندگی را از مقوله اسب و استری می شمارند خریدنی یا غزالی گزفتنی.

نمونه گروه اول ابن سلام است با زر پاشی های مسرفانه اش، که پولی فراوان دارد و خدم و حشمی بسیار، دختری را دیده و به عبارتی دقیق تر و صفش را شنیده و پسنیده است، و در بند این نیست که او هم آدمیزاده ای است با حق انتخابی.

و نمونه گروه دوم شیرویه است، شاهزاده هوسبارة پدرکش ساسانی که با دریدن پهلوی پدر بر تختش تکیه زده است و مالک همه مستملکاتش گشته و از آن جمله زن زیبایی به نام شیرین، که او را از مقوله غنایم می شمارد و ملک طلق خویشش می داند.

—

رفتار این دو زن زیبا در برابر دو عاشق — به تعبیری روشن تر دو مدعی تمعیلی — یکسان نیست. لیلی دخترک مظلوم اهل تسلیم و رضائی است، تو گوئی آهوی سر در کمندی. بی هیچ فریاد و حتی شکوای تسلیم سرنوشت می شود و بی آنکه گره غمی از جبین بگشاید رضا به داده می دهد و به خانه بخت می رود، و در خلوتسرای زفاف تحاشی طغیان آمیزی دارد که با حال و

هوائی داستان نمی خواند. اما سالها در حرمرسای همین شوی ناخواسته شرعی و قانونیش بسر می برد و به شیوه سنتی خواهران و مادرانش به تمرین دورویی می پردازد، گناه معصومانه ای که نتیجه ناگزیر اختناق ها و استبدادها است.

—

اما شیرین و گوهر شیرین از کان جهانی دگر است. چنان غروری در اعماق وجود این زن سرسخت خفته است که سرش به دنیوی و عقبی فرو نمی آید. روح آزاده اش حتی یک لحظه تحمل خواری نمی کند، و دل به فرمان عقلی مصلحت اندیش نمی سپارد. زندگی در نظر زن عزیز است و معتنم، اما نه به هر قیمتی و با هر کیفیتی. به حکم همین طبیعت تسلیم ناپذیر است که در پاسخ پیغام شیرویه با سکوت خویش او را وادار به تحمل و انتظار می کند، و خود با چنان آرایش و نشاطی در تشییع جنازه پرویز قدم برمی دارد که بسیاری از کج اندیشان را به گمان می افکند، غافل از اینکه زن می خواهد

۱ و این از همان نمونه هائی است که به احتمال بسیار کاتبان به کمک نظامی برخاسته اند تا به داستان هیجانی بپوشند. لیلی دخترک محکوم بی دست و پایی که حتی جرأت ندارد ماجرای دلپسنگی اش را با مادر در میان گذارد تا چه رسد به مخالفت با فرمان پدر، ناگهان در شب زفاف تبدیل به قهرمان یوکس می شود و با یک ضربه عرب گردن کلفت به هیجان آمده پول داده و زن خرمه را نقش زمین می کند. ملاحظه بفرمائید: این سلام لیلی را به خانه می برد و دو سه روزی به خلاف طبیعت و سنت اعراب — به نرم کردن عروس می پردازد، و سرانجام:

دستی به رطب کشید بسر شاخ
کسر درد غمگسست روزگساری
کافستاد چومسره مسردی بی خود
از غمپوشتن و زمسن پسرانی
کساراست به صنع خود نگارم
ور تسبیح تو بخون من بسریزد

با نخل رطب چو گشت گسارخ
زان نخل روئنده خورد خساری
لسلیش تسبانچه ای چنان زد
گفت از دگر این عمل تسائی
سوگسند به آفرید گسارم
کسز من غرض تو بر نل بسزد

با تصمیم مردانه اش درس وفائی به دلدادگان روزگار دهد.

از شرایط داستان پردازی طبیعی بودن صحنه ها و حرکات قهرمانان است و هماهنگی اجزای داستان؛ و نظامی در رعایت این شرط ظریف هنرفرمانی کرده است.

محیط پرورش لیلی را ملاحظه فرمائید و عوارض ناگزیرش را، دختری در فضای لبریز از تعصب و بدگمانی ها قدم به عرصه هستی می گذارد و به گناه این که خدایش زیبا آفریده است و جوان عاشق پیشه شوریده احوال عاشقش شده است، از مکتب می گیرند و در خانه زندانش می کنند، و پدر و مادرش تا آن حد با فرزند خود فاصله دارند که راز دلبستگی اش را سالها بعد از وقوع از زبان این و آن می شنوند؛ چنین دختری در همچو فضائی طبعاً از طبیعی ترین حق مسلم خویش نیز محروم است. او حق ندارد هوس آینده اش را انتخاب کند، این هوس آینده است که او را انتخاب می کند.

و چه هماهنگی ظریفی دارد عمل لیلی و مجنون در آن میعادگاه، با زمینه سازی داستان که این از شوق دیدن او غش می کند و او از شنیدن صدای این می لرزد، اما هیچیک قدمی جلوتر نمی گذارد تا دست کم نصب دیداری از جمال یار بردارد. زیرا می ترسد که گر پیشتر رود بسوزد. و حق دارد. خویشتن داری و عزت نفس صفت آزادگانی است که گوش دل به نیب درون دارند؛ که ترس از طعنه بدگویان و تازیانه داروغه لازمه اش ندیدن است و نخواستن، نه دیدن و خواستن و خویشتن داری.

در منظومه لیلی و مجنون چنان بوی حقارتی پیچیده است که مشام جان را می آزارد. مجنون شخصیت متزلزل نامطمئن دارد و چون می داند که لایق هوسری لیلی نیست، زنجموره سر می دهد که او را به چومن ریمده خوئی مادر ندهد به هیچ روئی، و خودش معترف است که گل را توان به باد دادن و

بدین دل خوش دارد که ما را به زبان مکن فراموش. و از او بیچاره تر پدر سالخورده آبرومندش که باید شاهد دیوانه بازیهای پسر باشد و در طلبش آواره بیابانها. و ازین دو بدتر مردی که مجبور است زنی را به عنوان هوسر در حرمسرایش نگه دارد که می داند از او نفرت دارد و انتظار مرگش را می کشد، مردی که چون پول داده است دلش می سوزد و به نگاهی ساخته است که بهر حال به نظاره قیافه گرفته لیلی خرسند بودن ز آن به که ز من کند کناره. و از این هر سه حیرت انگیزتر و دلگدازتر، ناله های ضعیفه پای بسته در کنج زندان سرا نشسته ای است که بر موقعیت مجنون فلک زده غبطه می خورد که آخر نه چون زن است، مرد است، و مجبور نیست چون مار سرکوفته در سله پام و در گرفته ای به نام حرمسرا زندانی باشد، آزاد است و آنجا قدمش رود که خواهد. زنی که از در و دیوار برای خودش سند حقارت می تراشد و از هر فرصتی برای مسجل کردن این شهادتنامه استفاده می کند که

زن گر چه بود مبارز افکن آخر چو زن است، هم بود زن
در همچو محیط بلازده ای است که میان دوست و شوهر فاصله ای می افتد
از مقوله بُعد المشرقین، جسم زن در اختیار شوهر است و دلش و جانش در
هوی عاشق که عرفاً و اخلاقاً داغ فاسق برچینش می نهند، و نتیجه ناگزیر
این دو هوائی آن است که «مکر زن» نقل محفلها شود و از مقوله بدببیات و
مسلمات روزگار که

زن راست نیازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
و حق دارند که چنین قضاوتی در باره زن کنند، آخر مگر نه این است که
لیلی ستم رسیده تبدیل به موجود فریبگیری می شود از قبیله ریاکاران و
ظاهر سازان روزگار، در تنهایی به یاد معشوق اشک حسرت می بارد و با
رسیدن شوهر به بهانه مالیدن چشمان آثار اشک را می زداید، و در مرگ

شهر با تظاهری نادلبند شیون ماتم برمی دارد و فریاد واشورها سر می دهد، و حال آنکه دلش پیش مجنون است.

و نظامی در رعایت این ظرایف معرکه کرده است، هم در داستان لیلی و مجنون، و هم در داستان خسرو و شیرین که فضائی بکلی غیر از فضای دیار لیلی دارد و در نتیجه حرکات قهرمانایش نیز بکلی با رفتار لیلی و مجنون و ابن سلام و سید عامری متفاوت است، که شیرین خود یک پا مرد است، دور از تحکّمات متعصّبانه و آسوده از بدزبانیها و شایعه سازهای مردم محیط و بلفصولان قبيله اش. دخترک با اسب و چوگان سرو کار دارد نه دوک و چرخه، مرد محبوبش را شخصاً انتخاب می کند و روزها و شبها در میدان چوگان و بزم طرب با او می نشیند و می گوید و می خندد بی آنکه حرم حرمتش درهم شکند و به گستاخیهای مستانه طرف مجال تجاوزی دهد. در داستان خسرو و شیرین هم واسطه و دلاله ای هست اما نه میان همسر آینده و پدر دختر و نه برای جوش دادن قضیه؛ وظیفه اش تحقیق درین مسأله مقدماتی است که علیاحذره اصلاً سر پیوندد مردم زاده دارد، یا نه.

در همچو حال و هوائی است که شیرین با همه فوت و فن های دلربائی آشنا و در همه مقولات لوندی استاد، یک تنه جامعه سفر می پوشد و بر اسب می نشیند و به شکار شهر می رود بی آنکه از رهنران بیابان و ولگردان شهرهای سر راهش بیمی داشته باشد. ملاحظه می فرمائید چه همدست و هماهنگ شیخ گنجوی صحنه های داستان را آفریده و پروراند است. در محیطی بدین آسودگی و استغناست که جوان پر شر و شوری چون پرویز در جنگل انبوه مسیرش، بر سطح آبیگری لبریز از طراوت هوس انگیز بهاری چشم می گشاید و دختر زیبایی برهنه ای را مشغول آبتنی می بیند، و عکس العمل هماهنگ با دیگر اجزا و صحنه های داستان نشان می دهد. اگر همچو صحنه ای در کویر دیار لیلی اتفاق می افتاد تصوّر می فرمائید رهگذر

به گنج رسیده — و گر چه نوفل شمشیر زن باشد — بدین سادگی و بزرگواری از این خلوت بی مدعی و سفره بی انتظار دست برمی داشت؟ اما در حال و هوای داستان خسرو و شیرین مجال این خوشنوا نیست، در این گوشه جهان شاهزاده هوس پرست شهوت زده ای چون پرویز هم چاره ای ندارد جز به صبری کاورد فرهنگ در هوش، دیده بستن و دندان بر جگر گذاشتن و به آئین جوانمردی بر فرق هوای نفس پای مردانگی کوفتن و از تماشای اندام لخت زن به سیر طبیعت پرداختن.

اینجاست که خواننده بی اختیار مجذوب ظرافت هنرغائی نظامی می شود و تسلّش در رعایت فنون داستانرانی. در همچو فضای داستانی زن نه تنها احساس حقارت و بیچارگی نمی کند که خودش را یک سرو گردن از مردان بالاتر می بیند و شاه مغرور و محشمی چون پرویز را از لب آب تشنه برمی گرداند و بر مقرب الحاقائی چون شاپور نیب می زند که: از خود شرم دارای از خدا دور.

در منظومه خسرو و شیرین حتی حال و هوای قهرمان ساز داستان به شکر اصفهانی هم سرایت کرده است، زنی که صاحب عشرتکده است و کنیزکانش به تن فروشی مشغولند، نه تنها باج دو داروغه و توسری خور محسوب ولايت نیست که با شاه مملکت هم مغرورانه محابه می کند و زیرکانه مغلوبش.

اصلاً فضای داستان خسرو و شیرین لبریز از انکای به نفس است و غروری برخاسته از خودشناسی ها. و این خصوصیت در رفتار یکایک قهرمانان داستان جلوه ها دارد، از مناظره هیبت انگیز فرهاد و خسرو، و نیب مردانه اش که: بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ، گرفته تا مناجات شکوه مند شیرین با آن لحن اعتراض آمیزش در خطاب به شب دیر پای فراق که: مرا یا زودکش یا زود شو روز و از آن بالاتر اعتماد مطلق به دست

برندهٔ زیبایش که

اگر خسرو نه، کیخسرو بود شاه نباید کردنش سر پنجه با ماه
فرستم زلف را تا یک فن آرد شکیبش را رسن در گردن آرد
گرم باید چو می در جامت آرم به زلف چون رسن بر بامت آرم
چه اعتماد و غرور و شکوهی از این تهدید نازنینانه می بارد و چه تفاوت
فاحشی دارد این لحن با نالهٔ ضعیفانهٔ مجنون که
گر با دگری شدی هماغوش ما را به زبان مکن فراموش

خسرو شیرین

هرمز که بعد از انوشیروان به پادشاهی نشسته بود پس از سالها انتظار صاحب‌پسری شد:

مبارک طالعی قَرخ سریری به طالع تاجداری تختگیری
پدر در خسروی دیده تماشا نشاده «خسرو پرویز» نامش
خسرو پرویز چون به چهارده سالگی رسید، نزد بزرگ‌امید حکیم برجسته
زمان به دانش‌اندوزی پرداخت:

دل روشن به تعلیمش برافروخت وز او بسیار حکمت‌ها درآموخت
ز پرگار زُحل تا مرکز خاک فروخواند آفرینش‌های افلاک
به اندک عمر شد دریا درونی به هر فتنی ز گیتی ذوفنونی
روزی با تنی چند از ملازمان به شکار رفت و صیدافکنان به ده سرسبزی
رسید، چون دیرگاه بود و بازگشتن دشوار، در کلیه دهقانی فرو آمد و نشاط شراب
کرد و به رامش نشست و همراهانش مزاحم زندگی آرام روستائیان شدند. خبر
به گوش شاه رسید

که خسرو دوش‌بی‌رسمی نمودست ز شاهنشہ نمی‌ترسد چه سود است
سمندش کشتزارِ سبز را خورد غلامش غوری دهقان تبه کرد

شب از درویش پسند جای تنگش به ناهرم رسید آوای چنگش
هرمز از رسمی پسر برآشفست و بر او غضب کرد و بفرمود تا اسبش را
پی کردند و غلامش را به باغبان و تختش را به صاحب کلبه بخشیدند و
چنگ زنی خاصش را ناخن کشیدند.

پرویز شومسار از خلافتکاری خویش و غمگین از خشم پدر، شامگاهی که
دلشکسته به خواب رفته بود نیای خویش انوشیروان را در خواب دید که بدو
می گفت:

اگر شد چار مولای عزیزت بشارت می دهم بر چار چیزت ۱
یکی چون تُرشی آن غوره خوردی چو غوره ز آن ترشرونی نکردی ۲
دلارامی ترا در بر نشیند کز او شیرین تری دوران نبیند ۳
دوم چون مرکب را پی بریند وز آن بر خاطر تو گردی ندیدند ۴
به شیرنگی رسی شیدیز نامش که صرصر در نیابد گرد گامش ۵
سیم چون شه به دهقان داد تخت وز آن تندی نشد شوریده بخت ۶
به دست آری چنان شاهانه تختی که باشد راست چون زَرین درختی ۷
چهارم چون صبوری کردی آغاز در آن پرده که مطرب گشت بی ساز ۸
نواسازی دهندت بارید نام که بر یادش گوارد زهر درجام ۹

پرویز را ندیدم جهان دیده هنرمندی بود به نام شاپور

به نقاشی زمانی مژده داده به رسامی در، اقلیدس گشاده ۵
قلم زن چابکی، صورتگری چُست که بی کلک از خیالش نقش میرُست ۶
چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بستی ۷
روزی شاپور با پرویز از «مهرن باتوی» ارمنستان سخن می گفت که: زنی
صاحب شوکت است و قوی حال، بر دیار ارمن فرمان می راند و جهان به شادی
می گزارد؛ برادرزاده اش دختری است زیبا،

پری دُختی، پری بگذا، ماهی ۱
شب افروزی چو مهتاب جوانی ۲
کشیده قامتی چون غلغل سیمین ۳
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را ۴
به مروارید دندانهای چون نور ۵
دوشگر چون عقیق آب داده ۶
خم گیسوش تاب از دل کشیده ۷
شده گرم از نسیم مشک بیزش ۸
فسونگر کرده بر خود چشم خود را ۹
به سحر کائنات دها کند نیز ۱۰
غک دارد لیش در خنده پیوست ۱۱
تو گوئی بینیش تیغی است از سیم ۱۲
ز ماهش صد قصب را رخته یابی ۱۳
به شمعش بر بسی پروانه بینی ۱۴
صبا از زلف و رویش حله پوش است ۱۵
موکل کرده بر هر غمزه غنجی ۱۶
رُخش تقویم انجم را زده راه ۱۷
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز ۱۸
نهاده گردن آهو گردنش را ۱۹
گر اندازه ز چشم خویش گیرد ۲۰
به چشم آهوان آن چشمه نوش ۲۱
ز لعلش بوسه را پاسخ غنیزد ۲۲
ز رشک نرگس مستش خروشان ۲۳
هزار آغوش را پُر کرده از خار ۲۴
به زیر مقنعه صاحب کلاهی ۲۵
سیه چشمی چو آب زندگانی ۲۶
دوزنگی بر سر نخلش رطب چین ۲۷
دهان پرآب شکر شد رطب را ۲۸
صدف را آب دندان داده از دور ۲۹
دو گیسو چون کمنید تاب داده ۳۰
به گیسو سبزه را بر یگل کشیده ۳۱
دماغ نرگس بیمارخیزش ۳۲
زبان بسته به افسون چشم بد را ۳۳
لیش را صد زبان، هریک شکرریز ۳۴
غک شیرین نباشد و آن او هست ۳۵
که کرد آن تیغ سببی را به دو نیم ۳۶
چو ماهش رخته ای بر رُخ نیابی ۳۷
ز نازش سوی کس پروا نبینی ۳۸
گاهی قافم گاهی فُتُذ فروش است ۳۹
زنج چون سبب و غیب چون تُرنجی ۴۰
فشانده دست بر خورشید و بر ماه ۴۱
بر آن پستان گلِ بستان دم ریز ۴۲
به آب چشم شسته دامنش را ۴۳
برآهونی صد آهو بیش گیرد ۴۴
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش ۴۵
که لعل ار واگشاید دُر بریزد ۴۶
به بازار ارم ریحان فروشان ۴۷
یک آغوش از گلش ناچیده دِیَار ۴۸

شبنم صد کس فروز پند به خواش
 به عیدآرای ابروی هلالی
 به حیرت مانده بخون در خیالش
 به فرمانی که خواهد خلق را گشت
 مه از خویش خود را حال خوانده
 حدیثی و هزار آشوب دلبد
 سر زلی ز ناز و دلبری پُر
 هنر فتنه شده برجای پاکش
 رُخش نسرين و بویش نیز نسرين
 شکرلفظان لبش را نوش خوانند
 و این دختر زیبای هنرمند از مهتر زادگان دیار خویش ندیگانی دارد:
 به خوی هر یکی آرام جانی
 همه آرامه با رود و جامند
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند
 ز بُرقع نیششان بر روی بندی
 به خوی در جهان یاری ندارند
 شاپور در ضمن توصیف زیبایی شیرین و توانگری مهن بانو، سخن از اسب
 بادبای رهنوردی به میان آورد که نامش شبدیز است و اسب خاص فرمانروای
 ارمن،
 سَبک برده ز وهم فیلسوفان
 به یک صفرا که بر خورشید راند
 به گاه کوه کردن آهین شم
 زمانه گردش و اندیشه رفتار
 پرویز از توصیف های شاپور، دلسته جمال شیرین شد و هم او را مأمور

برانگیختن محبت معشوق کرد.

شاپور به ارمنستان رفت و در کوهستانی نزدیک به گردشگاه شیرین پنهان
 شد و تصویری از چهره زیبا و مردانه پرویز ترسیم کرد و در گذرگاه شیرین بر
 درختی آویخت.

شیرین با دیدن تصویر، حیرت زده، دلسته زیبایی و محوتماشای او گشت.
 نگهبانان — که شاهد شیفنگی شیرین بودند — از بیم آنکه مبادا شهزاده ارمن
 دل به جمال بیگانه ای باز تصویر را بدین بهانه که کار پریان است در یابند و
 چو شیرین نام صورت بُرد گفتند که «آن تصویر را دیوان نهند
 پری زار است، از این صحرا گریزم به صحرای دگر اقیتم و خیزم»
 و از آنجا شتابان به گردشگاهی دیگر کوچ کردند. در آنجا نیز شاپور نقاش
 همچنان کرد و بردلستگی شیرین و حیرت همراهانش افزود.

زیبارویان موکب شیرین او را از مکر پریان بر حذر داشتند و او را به
 تفرجگاه دیگری بردند.

بساطی سبز، چون جانِ خردمند
 نسیمی خوشتر از بادِ بهشتی
 شقایق سنگ را بتخانه کرده
 مسلسل گشته بر گلهای شمری
 پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
 به هر گوشه دوبرگ گوش بر گوش
 در مرغزاری بدان دلکشی شیرین و همراهان نازنینش به می‌گساری و رامش
 پرداختند.

شاپور که پیشاپیش آنان بدان بیشه رسیده بود، باز صورت دیگری از پرویز
 در گذرگاه ایشان نصب کرد، و شیرین با دیدن تصویر یقین کرد که در تکرار

آن واقعه رمزی نهفته است. به همراهان خویش فرمود که در گشودن راز تصویر و جستن صورتگر همت گمارند. دخترکان در آن حوالی به جستجو رفتند و به زاهدی برخوردند جامعه موبدان پوشیده و به عبادت نشسته؛ از او راز تصویر پرسیدند. موبد - که جز شاپور کسی نبود -

به پاسخ گفت کاین دُرُ شفتی نیست و گر هست از سر پا گفتنی نیست ندیگان خبر به شیرین بردند و شیرین بر شاپور شد بی صبر و سامان بر و بازو بلورین حصاری کمندی کرده گیسوش از تن خویش ز شیرین کاری آن نقش جَمَاش ریخ چون لُمتش در دلنوازی و از او رمز تصویر باز پرسید. مرد چاره‌گر رنگ‌آمیز خلوقی خواست و چون ندیگان رفتند، روبه شیرین کرد:

که «هست این صورت پاکیزه پیکر نشان آفتاب هفت کشور سکندر موکی دارا سواری ز دارا و سکندر یادگاری به خویش آسمان خورشید خوانده زمین را تُخمی از جشید مانده شهنشه خسرو پرویز کامروز شهنشاهی بدو گشتست پیروز» و چون در سیماي شیرین آثار دلدادگی یافت و از زیانست اقرار گرفت که دلپاخته صاحب تصویر شده است، بوسه‌ای بر دستش زد و زهار خواست و گفت:

«من آن صورتگر کمز نقش پرگار ز خسرو کردم این صورت غودار تو چون بر صورت خسرو چینی بین تا چون بُود کو را بینی جهانی بینی از نور آفریده جهان نادیده اما نور دیده شگرفی چابکی چُستی دلیری به مهر آهو، به کینه تَن‌دشیری

گلّی بی آفت باد خزانای بهاری تازه بر شاخ جوانی هوشش بگرد گل نازسته شمشاد ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد به یک بوی از ارم صد در گشاده به یک رخ ماه را دو رخ نهاده بر ادهم زین نهد، رستم نهاد است زنده شمیر، شیر از جان برآرد حسب پرسى؟ بحمدالله چو خورشید جهان با موکیش ره تنگ دارد عَلم بالای هفتورنگ دارد چو زر بخشد، شتر باید به فرسنگ چو دارد دشته پولاد را پاس قدمگاهش زمین را خسته دارد جالش را که بزم‌آرای عید است بدین فز و جمال آن عالم‌افروز

با وصف دلربای شاپور از جمال و جلال پرویز، زیبای ارمن دل از کف داد و به تلقین شاپور، در هوای رسیدن به معشوق آهنگ فرار از ارمنستان کرد.

شاپور با توصیف اسب و لباس و نشانیهای شهزاده، نگین پرویز را بدو سپرد تا اگر در طول راه بدو برخورد با نشان دادن انگشتری خود را بشناساند و اگر هنگام رسیدن به مداین - پایتخت هرمز - پرویز به سفر رفته باشد، آن نگین را به خدمتگزاران قصر بنماید تا بگرمی بپذیرندش و به حرمت پاسدارش کنند.

شیرین آماده فرار شد. صبحگاهی با همراهانش - در حالی که جامعه زنانه از تن پرکشیده و به رسم شکار لباس مردان پوشیده بودند - از شهر به صحرا تاخت و در فرصتی مناسب شب‌دیز تیزتک را به پویه آورد و راه تیسفون در پیش گرفت، و همراهان:

گمان بردند اسبش سرکشیدست ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند ز سایه در گذر، گردش ندیدند
به جُست تا به شب دمساز گشتند بنویدی هم آخر باز گشتند
مهن بانو از خبر گمشدن شیرین غمزده گشت و سوکوارها کرد و سرانجام
چون اثری از وی نیافت نویدانه دل از جستجو برگرفت.

اما شیرین قویدل و بی باک، در جامه مردان، از راه و بیراهه به سوی مداین
می تاخت، بی اعتنا به دوری مقصد و بی پروا از خطرات راه،

۱ زنی کو شانه و آئینه بفکشد ز سختی شد به کوه و بیشه مانند
در چهاردهمین روز سفر به بیشه مصفا می رسید، با چشمه و آبگیری زلال در
آغوش انبوه درختان. خسته از رنج سفر و گرد راه، شدیدتر از پیش به درختی بست و
خود به قصد شست و شو قدم در آبگیر نهاد:

۲ چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور فلک را آب در چشم آمد از دور
۳ سهیل از شعر شکرگون برآورد نفر از شعری گردون برآورد
۴ پرنده آسمان گون بر میان زد شد اندر آب و آتش در جهان زد
۵ فلک را کرد گُل پوش پروین موصل کرد نیلوفر به نسرین
۶ حصارش نیل شد، یعنی شبانگاه ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
۷ تن سیمیش می غلطید در آب چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتیم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
۸ ز مشک آرایش کافور کرده ز کافوریش جهان کافور خورده
۹ مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نَوش خواهد رسیدن
۱۰ در آب چشمه سار آن شکر ناپ ز بهر میهمان می ساخت جَلالاب

هرمز که به تفتن بدخواهان بر پرویز بدگمان شده و چنین پنداشته بود که
فرزند برای تصاحب تاج و تخت قصد جان وی کرده است، تصمیم به حبس و

شکنجه او گرفت. بزرگ امید شهزاده را از قصد پدر آگاه کرد، و پرویز هراسان
از خشم شاهانه با جمعی از غلامان به پناه شکار در جامه سفر از مداین فرار کرد
و به هوای دیدار معشوق راه ارمنستان پیش گرفت.

قضا را گذارش به همان بیشه افتاد، در همان لحظه ای که شیرین اندام
زیبای خود را به آغوش آب سپرده بود. غلامان را به تیمار اسبان گماشت و خود
همچنان سواره به طرف آبگیر رفت.

۱ ز هر سو کرد بر عادت نگاهی نظر ناگه دریافتادش به ماهی
چو لحی دید از آن دیدن خطر دید که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
۲ عروسی دید چون ماهی مهتا که باشد جای آن قه بر ثریا
نه ماه، آئینه سیلاب داده چو ماه غشبت از سیلاب زاده
۳ در آب نیلگون چون گل نشسته پرنده نیلگون تا ناف بسته
همه چشمه ز جسم آن گلدنم گل بادام و در گل مغز بادام
۴ حواصل چون بود در آب چون زنگ؟ همان رونق در او از آب و از رنگ
زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کرد...
۵ چو برفرق آب می انداخت از دست فلک بر ماه مروارید می بست
۶ تنش چون کوه برفین تاب می داد ز حسرت شاه را برفاب می داد
پرویز از دیدن منظره ای بدان هوس انگیزی حیرت زده بر جای ماند.
شیرین — بی خبر از اینکه چشم ناخرمی تماشاگر زیباییهای اندام برهنه
اوست — چون سر از آب برآورد و گیسوان بر روی افشاندند را به یکسوزد،
چشمش به پرویز افتاد

۸ همانی دید بر پشت تذروی به بالای خندگی رُسته سروی
۹ ز شرع چشم او در چشمه آب همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند که گیسو را چو شب بر مه پراکند
۱۰ عبر افشاند بر ماه شب افروز به شب خورشید می پوشید در روز

سوادى بر تن سيمين زد از بيم که خوش باشد سواد نقش بر سيم ۱
 پرويز عو تماشاى منظره‌اى بدان هوس انگيزى بود، که متوجه شرم و ۲
 پرهيز زيادى عريان شد و — با آنکه آتش هوس در دلش زبانه کشيده بود —
 به حکم تربيتى درست،

به صبـرى کاوـد فرهنگ در هوش نشانـد آن آتش جوشـنده را جوش ۱
 جـوانـمـردى خوشـآمد را ادب کرد نظرگاهش دگر جـائى طلب کرد ۲
 و جوانـمـردانه نظـر از تماشاى اندام زيبـاى شيرين برگرفت و بخلاف هواى دل
 از آنجا گذشت و به راه خود رفت.

شيرين در لحظه‌اى که از آشوب شرمندگى رها شد، به ياد شـبـاهـت ۱
 شگفت جوان با تصويرى که ديده بود افتاد؛ اما جوان رفته بود. زيبـاى ارمن،
 مردد و پريشان خاطر بر شـبـدیز جـست و،

عقاب خويش را در پويه پر داد ز نعلش گاو و ماهى را خـبر داد ۲
 تک از باد صبا پيشى گرفته به جنبش با فلک خويشى گرفته ۱
 چون به مـداین رسيد و از نگهبانان کاخ پرويز شنيد که شهزاده به عزم
 شکار از شهر بيرون رفته است، با نمودن انگشتى وارد قصر شد. پرستاران به
 حرمـت نـگيـن و سـفـارشـهـاى پيش از عـزيمـت پرويز، مقدمش را گرمـاى داشتند و
 به خدمتش برخاستند.

روز بعد که شيرين از ماجراى خشم شاه و فرار پرويز خبر يافت،
 افسرده خاطر گشت و دژده از صحبت ديگران گرمى هواى مـداین را بهانه
 کرد و بفرمود تا در کوهسار خوش هواى برايش اقامتگاهى ترتيب دهند.

درباريان حسود، در ده فرستگى کرمانشاهان، در منطقه گرم و دلگيرى
 جـايش دادند. شيرين غمـزده و مشتاق در آنجا به انتظار بازآمدن پرويز مقام
 کرد.

در آن زندان سراى ننگ مى بود چو گوهر شهريند سنگ مى بود ۱
 غم خسرو رقيب خويش کرده در دل بر دو عالم پيش کرده ۲

پرويز از بيم پدر و شوق شيرين با تقي چند از نزديكان روز و شب مى تاخت تا
 به سرزمين ارمن رسيد. مـهين بانو از آمدن شاهزاده باخبر شد، به پيشوازش رفت و
 با شکوهى شاهانه پذيرايش گشت و درجـاى خوش هواى فرودش آورد.
 شبانگاهى که پرويز بزم طـرى آراسته و به مى گسارى نشسته بود، خبر آوردند
 که شاپور بر دراست و بارى مى خواهد. پرويز مشتاقانه وى را پذيرفت و از حال
 شيرين خبر پرسيد و شنيد که:

«به دست آوردم آن سرو روان را بت سنگين دل سيمين ميان را... ۱
 اگر چه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد بر صورت شاه ۲
 چو مه را دل به رفتن تيز کردم پس آنگه چاره شـبـدیز کردم
 رونده ماه را بر پشت شـبـرنـگ فرستادم به چندين رنگ و نـبـرنـگ
 من اينجا مدتی رنجور ماندم بدین عذر از رکـابش دور ماندم
 کنون دلم که آن سختى کشيده به مشکورى ملک باشد رسيده» ۱
 پرويز حيرت زده از اين تصادف به چاره جوئى برخاست. شى در بزمى به
 ميزبان خود مـهين بانو خبر داد که گویا اسب سرکش شيرين را برداشته و به
 جانب تيسفون برده است، و اينک شاپور رامأمور باز آوردن او خواهد کرد.
 مـهين بانو شادمان از اين خبر، گلگون اسب تيزتک و همزاد شـبـدیز را به شاپور
 سپرد تا برنشيند و از پى شيرين رود. شاپور روانه گشت و پرويز در قلمرو
 مـهين بانو به انتظار بازآمدن شيرين و شاپور به شکار و باده گسارى مشغول شد.
 روزى قاصدى از راه رسيد گردآلود و شتاب زده:

مژه چون کاس چيني نم گرفته ميان چون موى زنگى غم گرفته ۱
 به خيـط چين و زنگ آورده منشور که شاه چين و زنگ از تخت شد دور ۲

و با آوردن خیرمرگ شاه پیغام سران ملک را به پرویز رساند که:

چو سالار جهان چشم از جهان بست به سالاری ترا باید میان بست
پرویز با شنیدن واقعه پدش شتابان آهنگ پای تخت کرد

به فتح‌تر زمان شاه جوانبخت به دارالملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود به ترک مملکت گفتن خطا بود

زمانی شیرین و شاپور به ارمنستان رسیدند که پرویز رفته و در تیسفون بر تخت
شاهی نشسته بود. مهن بانو برادرزاده را به گرمی پذیرفت و

شکج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته با رویش نیاورد ۱
چو می دانتس کان نیرنگ سازی دلیل روشن است از عشق بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده وز آن سیمین بران لختی شنیده ۲
سر خُم بر می جوشیده می داشت به گل خورشید را پوشیده می داشت

دلش می داد تا درمان پذیرد قوی دل گردد و فرمان پذیرد ۳
نوازشهای بی اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش

بهرام چوین — از سرداران سپاه هرمز — که سودای تاج خسروی در سر
داشت، پوشیده به سران کشور نامه نوشت که پرویز با فرار خویش باعث
مرگ پدر شده است و پدرکش پادشاهی را نشاید، بویژه که جوان است و
هوسباز و عشرت طلب و

ببخشد کشوری بر بانگ رودی ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره به کار خود نداند ز خامی هیچ نیک و بد نداند ۴
سرکردگان سپاه و اشراف مملکت با بهرام همراهی شدند و رعیت را بر شاه نو
شورآیدند.

پرویز چون جان خود را در خطر دید ز روی تخت شد بر پشت شبدیز و به

سوی آذربایجان فرار کرد، و بهرام به شاهی نشست.

شاه فراری در دشت موغان آذربایجان، قضا را، به موکب شیرین برخورد که
زیبای ارمن پس از بازگشت به دیار خویش با تنی چند از یاران به شکار آمده
بود. دودلداده جوان در شکارگاه با یکدیگر رویاروی شدند.

یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده یکی را بگرد گل سنبل دمیده ۱

یکی مرغولی عنبر بسته بر گوش یکی مشکین کمند افکنده بردوش
یکی از طوق خود مه را شکسته یکی مه را ز غیغ طوق بسته ۲

نظر بر یکدیگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می گشت پرویز نه از گلگون گذر می کرد شبدیز ۳

بار دیگر مهن بانو میزبان پرویز شد و در کاخی شایسته فرود آوردش و
بحرمت در خدمتش کمر بست. اما چون دلبسته نیکخامی و پاکدامنی برادرزاده
خود بود، و از شور شوق شیرین و پرویز خبر داشت، در نهان به شیرین چنین اندرز
داد:

«تو گنجی سر به مهری نایسوده بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند غودن به دُر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کان جهانگیر به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گراین صاحب قران دل داده توست شکاری بس شگرف افتاده تست

ولیکن گر چه بینی ناشکیبش نبینم گوش داری بر فرییش
نیاید کز سر شیرین زبانی خورده حلوای شیرین رایگانی
فروماند ترا آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرایش

چنان زی با رخ خورشیدنورس که پیش از نان نیفتی در تنورس
شنیدم ده هزارش خوبروید همه شکر لب و زنجیر مویند

دلش چون زآئمه گلها بخندد چه گوئی در گلی چون مهر بندد
 بلی گر دست بر گوهر نیاید سر از گوهر خریدن برناید
 چو بیند نیک عهد و نیک نامت ز من خواهد به آئین تماعت
 گر او ماه است ما نیز آفتابیم وگر کبخسرو است افراسیابیم
 پس مردان شدن مردی نباشد زن آن به کش جوافردی نباشد
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند بیفکندند چون بو برگرفتند»
 شیرین پند مهین بانو پذیرفت و سوگند یاد کرد که:

«اگر خون گرم از عشق جالش نغواهم شد مگر جفت حلالش»
 و مهین بانو که به عقل و عفت برادرزاده اطمینان داشت،
 رضا دادش که در میدان و در کاخ نشیند با ملک گستاخ گستاخ
 به شرط آنکه تنهائی نگوید میان جمع گوید آنچه گوید

ماهی بدینسان در نشاط و شادخواری و چوگان و شکار گذشت و پرویز که
 همچنان در انتظار فرصتی بود تا با شیرین خلوت کند، شبانگاهی که خسته
 از شکار باز آمده بودند، روبه شیرین کرد که:

بیا تا بامدادان ز اولی روز شوم از گنبد پیروزه پیروز
 می آیم و نشاط اندیشه گیرم طرب سازی و شادی پیشه گیرم
 شیرین دعوت پرویز را پذیرفت و بامداد بهاری که طبیعت زیبا گرم
 جلوه غائی بود به منزلگاه پرویز آمد و در رکابش هفتاد دختر پری چهره،

به مردی هر یکی اسفندیاری به تیرانداختن رستم سواری
 پرویز به قصد امتحان دختران چابکسوار را به چوگان بازی خواند، و

چو در بازیگه میدان رسیدند پیرویان ز شادی می پریدند
 روان شد هر مهی چون آفتابی پدید آمد ز هر کبکی عقابی
 پرویز که از چابکسواری ندیگان شیرین بشگفت آمده بود:

به شیرین گفت «هین تا زخمش تازم براین پهنه زمانی گوی بازم»
 شیرین پذیرفت و

ملک را گوی در چوگان فکندند شگرفان غور در میدان فکندند

ز چوگان گشته بیدستان همه راه زمین زان بید صندل سوده برماه

به هر گوئی که بردی باد را بید شکستی در گریبان گوی خورشید

ز یک سو ماه بود واخترانش ز دیگر سو شه و فرمانبرانش

گوزن و شیر بازی مینمودند تذرو و باز غارت میربوندند

گاهی خورشید بردی گوی و گه ماه گهی شیرین گرو دادی و گه شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند طوافی بگرد میدان درگرفتند

به شبیدیز و به گلگون گرد میدان چو روز و شب همی کردند جولان

و زانجا سوی صحرا ران گشادند به صید انداختن جولان گشادند

نه چندان صید گوناگون فکندند که حدش در حساب آید که چندند

به زخم نیزه ها هر نازنینی نیستان کرده بر گوران زمینی

به نوک تیر هر خاتون سواری فرو داده ز آهو مرغزاری

ملک زان ماده شیرانی شکاری شگفتی مانده در چابک سواری

که هر یک بود در میدان همائی به دعوی گاه نجبر ازدهائی

چندی بدین سان گذشت، تا مهتاب شبی از شبهای بهار که بردامن دشتی
 باصفا بزم هوس خیزی داشتند؛ چون هنگام خفتن رسید، پرویز در اوج مستی،
 زمام شکیب از کف داد، و

سر زلف گرهگیر دلارام به دست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت «ای من غلامت بده دانه که مرغ آمد به دامت

من و تو، جز من و تو کیست اینجا؟ حذر کردن نگوئی چیست اینجا؟

یکی ساعت من دلسوز راباش اگر روزی بوی امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند؟
 شیرین به نرمی عذر آورد که «در گرمی شکر خوردن زیان است» و تسلیم
 تمنا می پرویز نشد. گرچه
 از آن پس بر عقیق الماس می داشت زمرّد را به افعی پاس می داشت
 سرش گر سرکشی را رهنمون بود تقاضای دلش یارب که چون بود!...
 به هرمونی که تندی داشت چون شیر هزاران موی قاقم داشت در زیر
 کمان ابرویش گر شد گرگگیر کرشمه بر هدف می راند چون تیر
 ستان در غمزه کامد نوبت جنگ به هر جنگی درش صدآشتی رنگ
 نمک درخنده کاین لب را مکن ریش به هراقظ «مکن» در صد «بکن» پیش
 قصب بر بخ که گزنوشم نهان است بناگوشم بخورده در میان است
 زیک سوحلقه کرده لب که خاموش ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
 به چشمی ناز بی اندازه می کرد به دیگر چشم عذری نازه می کرد
 چوسر پیچید گیسو مجلس آراست چو رخ گرداند گردن عذرا آن خواست...
 چه خوش نازی است ناز خوب رویان ز دیده رانده را دزدیده جویان
 به چشمی طبریگی کردن که «برخیز!» به دیگر چشم دل دادن که «مگریز!»
 به صد جان ارز آن رغبت که جانان «خواهم!» گوید و خواهد به صد جان
 پرویز از سر پیچی یار و غلبه هوس عتاب اختیار از دست داد. اما شیرین به
 ظرافت و نرمی از جنگش فرار کرد، و بامدادان که آتش سودای او را همچنان
 شعله ور یافت با تذکر این واقعیت که او شاهزاده ای تاج و تخت از دست
 داده است به ملامتش پرداخت که:
 تو دولت جو که من خود هستم اینک به دست آرآن که من در دستم اینک
 درین آوارگی ناید برومند که سازم با مراد شاه پیوند
 اگر با تو به یاری سر درآرم من آن یارم که از کارت برآرم
 تو ملک پادشاهی را به دست آر که من باشم اگر دولت بود یار

سخن شیرین در طبع مغرور پرویز اثر کرد؛ خشمگین و دل آزرده بر پشت
 شبدیز جست و خروشید که: عشق تو مایه جدائی من از تاج و تخت شد، سودای
 عشق هوای پادشاهی از سرم برد، اکنون که مرا از خود می رانی:
 برآن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم
 با دلی آزرده از عتاب شیرین و سری سودائی در طلب تاج شاهی، راه دیار
 روم در پیش گرفت

قصر روم مقدم پرویز را گرامی داشت و دختر خویش مرم را بدو داد و
 سپاهی بسیجیده با وی همراه کرد، تا رهسپار ایران شود و تاج و تخت از کف
 داده را بازستاند. بهرام نیز بسیج کار کرد و با لشکری گران به جنگ آمد. دو
 سپاه به هم رسیدند؛ و دو حریف مقابل هم قرار گرفتند.
 ملک در جنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
 براو زد پیل پای خویشتن را به پای پیل برد آن پیلتن را
 شکست افتاد بر خصم جهانسوز به فرخ فال خسرو گشت پیروز
 با شکست و فرار بهرام تاج و تخت شاهی پرویز را مسلم گشت و
 چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج درآمد غمزه شیرین به تاراج
 نه آن غم را ز دل شایست راندن نه غم پرداز را شایست خواندن
 به حکم آنکه مرم را نگهداشت که زو بر اوج عیسی پایگه داشت
 دلش در گرو عشق شیرین بود، اما مصلحت پادشاهی را در رعایت خاطر
 مرم می دید. میان عاشق و مصلحت اندیشی سرگردان مانده بود.
 و اما شیرین پریشان از قهر پرویز و پشیمان از عتاب خویش، دور از یار
 گرفتار غم های گونه گون شد.
 شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکر گه دل
 کمین سازان محنت برنشتند یزک داران طاقت را شکستند

ز بنگاه جگر تا قلب سینه به غارت شد خزینه بر خزینه
گهی فرخ سروش آسمانی دلش دادی که پای کامرانی
گهی دیو هوس می بردش از راه که می بایست رفتن بر پی شاه

اندکی بعد مهبانوی بیمار شد و در بستر مرگ، فرمانروایی ارمنستان را به شیرین سپرد. شیرین یک سال بر دیار ارمن به مهر و داد حکمرانی کرد، اما اگر چه دولت کیخسروی داشت چو مدهوشان سر صحراروی داشت خبر پرسید از هر کاروانی مگر کارندش از خسرو نشانی و سرانجام روزی که خبر پیروزی پرویز و تاجگذاری او را شنید، بی قرارانه زمام دولت را به دیگری سپرد و خود با کوبه ای جلّ و حشم و اموال فراوان به اتفاق شاپور روانه تیسفون شد و چون به پایتخت خسرو رسید، در خارج شهر اقامت کرد. پرویز از آمدن شیرین شادمان شد، ولی ز مرم بود روز و شب هراسش که مرم روز و شب می داشت پاشش مرم به سختی مانع دیدار پرویز و شیرین بود و در پاسخ التماس پرویز که «شیرین گرچه از من دور بهتر ز ریش من نیک مهجور بهتر ولی دانی که دشمن کام گشتست به گیتی در، به من بدنام گشتست چو من بنوازم و دارم عزیزش صواب آید که بنوازی تو نیزش اجازت ده کز آن قصرش بیارم به مشکوی پرستاران سپارم نبینم روی او گر باز بینم پراشش باد چشم نازنینم» برمی آشفست که:

«به تاج قیصر و تخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه به گردن برنهم مشکین رسن را برآویزم ز جورت خویشتن را همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند» اما شیرین و پرویز به وساطت شاپور از حال هم باخبر بودند و پیغامهای

عاشقانه رد و بدل می کردند. شاپور، پیغام بر مرم دو دلداده روزی نزد شیرین آمد و بدو گفت: «شاه از خشم و حسادت مرم بیمناک است و از پیمانی که با قیصر بسته شرمگین، اما دلش در گرو مهر تو هست و شور دیدارتو در سردارد. اگر تنها برنشینی و پنهان از چشم دیگران به دیدار وی روی و لختی از وصل یکدیگر کام برگیرند...» که شیرین سخنش را برید و

به تندی برزد آوازی به شاپور که «از خود شرم داری ای از خدا دور مگو چندین که مغزم را بر بختی کفایت کن، تمام است آنچه گفتم نه هر گاه آن بر زبان آید توان گفت نباید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم ازین صنعت خدا دوری دهادت خرد زین کار دستوری دهادت برآوردی مرا از شهر یاری کنون خواهی که از جانم برآری من از پیدائشی در غم فتادم مرا زین قصر بیرون گر بهشت است گر آید دختر قیصر، نه شاپور به دستان می فریبندم؟ نه مستم به دستان مرا در دل ندانند اگر هوش مرا در دل ندانند سر اینجا به بود سرکش نه آنجا که نعل اینجاست در آتش نه آنجا اگر خسرو نه، کیخسرو بود شاه به ار پهلو کند زین نرگس مست وگر با جوش گرمم برستیزد فرستم زلف را تا یک فن آرد بگویم غمزه را تا وقت شبگیر ز گیسو مشک بر آتش فشانم ز تاب زلف خویش آرم به تابش

که «از خود شرم داری ای از خدا دور تمام است آنچه گفتم نه هر گاه آن بر زبان آید توان گفت به بی انصافیت انصاف دادم خرد زین کار دستوری دهادت کنون خواهی که از جانم برآری شدم خشک از غم اندر نم فتادم نباید رفت اگر چه سرنیشت است ازین قصرش بر سوئی کنم دور نیازند از ره دستان به دستم من آن دانه که در بابل ندانند که نعل اینجاست در آتش نه آنجا نباید کردنش سر پنجه با ماه نهد پیشم چو سوسن دست بردست چنان جوشم کز او جوشن بریزد شکبیش را رسن در گردن آرد سمنش را به رقص آرد به یک تیر چو عودش بر سر آتش نشانم فروبندم به سحر غمزه خوایش

خیالم را بفرمایم که در خواب
 مرا بگذار تا گرم بدین روز
 منم کز یاد او پیوسته شادم
 ز میهم یگرد او بوی نگرده
 گر آن نامهربان از مهرسیر است
 شکیبایی کنم چندان که یک روز
 کمند دل در آن سرکش چه پیچم
 زمین من به قدس او آسمان وار
 کند با جنس خود هرجنس پرواز
 نشاید باد را در خاک بستن
 چو وصل نیست از هجران چه ترسم
 بود سرمایه داران را غم بار
 نه آن مرغم که برمن کس ندید
 گر آید خسرو از بتخانه چین
 اگر شبیدیز توسن را نکي هست
 وگر مریم درخت قد کشته است
 گر او را دعوی صاحب کلاهست
 نخواهم کردن این تلخی فراموش
 و در پی عتابی بدین تندی به انکار عشق خود پرداخت که
 «نبودم عاشق، ار بودم بتقدیر
 پشیمانم، خطا کردم، چه تدبیر
 مزاحی کردم، اودرخواست پنداشت
 دروغی گفتم او خود راست پنداشت
 دل من هست از این بازار بیزار
 قسم خواهی؟ به دادار و به دیدار»
 و از بس انکار عشق با نازی دلبرانه به گرمی بازار حسن خود اشارتی کرد که
 «به نفرینش نگوم خبر و شر هیچ
 خداوندا، تو می دانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کورا نیاز است
 نه دستی راست حلواکان درازاست؟
 بهاری را که بر خاکش فشانی
 از آن به کش برد باد خزان»
 و با مهارتی زیرکانه لحن عتاب آمیز را رنگی آشتی گونه داد که:
 «بیا-گو-گرمیت باید، چو مردان
 چو دولت پای بست اوست پایم
 به نادانی در افتادم بدین دام
 به دانائی برون آیم سرانجام
 مرا این رنج و این تیمار دیدن
 ز دل باید نه از دلداری دیدن
 همه جا دزد از بیگانه خیزد
 مرا بنگر که دزد از خانه خیزد...
 دل من در حق من رای بد زد
 به دست خود تبر بر پای خود زد
 دلی دارم کز تو حاصل ندارم
 مرا آن به که دل با دل ندارم
 دلم ظالم شد و یارم ستمکار
 ازین دل بی دلم، زین یار بی یار
 نهان تا کی کنم سوزی به سوزی
 بسرا تا کی برم روزی به روزی
 مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
 سزد گر لعبت صبرم نهی نام
 اگر دورم ز گنج و کشور خویش
 نه آخر هستم آزاد سر خویش؟!
 نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
 یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد»
 و دیگر بار بر اثر توجه به ناکامیهای خویش هیجان غضبش بیش تر شد و لحن
 تحریک آمیزش کاری تر که:
 «اگر شه گوید او را دوست دارم
 بگوکاین عشوه ناید در شمارم
 وگر گوید بدان صبحم نیاز است
 بگو بیدار منشین شب دراز است
 وگر گوید به شیرین کی رسم باز
 بگو با روزه مریم می ساز
 وگر گوید بدان حلوا کشم دست
 بگو رغبت به حلوا کم کند مست
 وگر گوید کم زان لب شکرریز
 بگو دور از لب، دندان مکن تپ
 وگر گوید بگیرم زلف و خالش
 بگو تا ها نگیری ها مالش
 وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
 بگو با رخ برابر چون شود شاه

وگر گوید ربایم زان زنج گوی
بگو چوگان خوری زان زلف پروری ۱
وگر گوید بخایم لعل خندان
بگو از دور می خور آب دندان ۲
گر از فرمان من سربرگراید
بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخیایی
بگو برخیزمت یا می نشینی؟ ۳
وصالش گر بگوید زان اوم
بگو خاموش بنشین تا نگوم» ۴
و سرانجام پس از خشم و خروشها و نیش و ملامتها، با مظلوم غائی
هنرمندانه ای، عبارات هیجان انگیزش تبدیل به ناله هائی گله آمیز شد که
«اگر وقتی کنی بر شه سلامی
بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گویدای بدمهر بدعهد
کجا آن صحبت شیرین تر از شاهد
مرا ظن بود کز من برنگردی
خریدار بقی دیگر نگرودی
کنون در خود خطا کردی ظن را
که در دل جای کردی دشمن را
ازین بیداد دل درداد بادت
ز آو تلخ شیرین یاد بادت
چو بخت خفته یاری را نشانی
چو دوران سازگاری را نشانی
بدین خواری بجوم گر عزیزم
خط آزادیم ده گر کنیزم ۵
ترا من همسر در همنشینی
به چشم زیردستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای
وگر نه بر درت بالا نهم پای
نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود از اینسان خویشتنار ۶
چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگری کی پیش داری
نگشتم زآشت گرم ای دل افروز
به دودت گرم میگردم شب و روز...
جفا زین بیش؟ کاندادم شکستی
چو نام آور شدی نامم شکستی
عمل داران چو خود را ساز بینند
به معزولان از این به باز بینند ۷
به معزول به چشم درنشتی
چو عامل گشتی از من چشم بستی ۸
به آب دیده کشتی چند رانم
خیالت را به یاری چند خوانم
چو کارم را به رسوائی فکندی
سهر بر آب رعنائی فکندی ۹

برایت گشتم را ساز دادی
به آسب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی
مکش کین رشته سر دارد به جانی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
ترا آن بس که راندی نیزه بر روم
چو نقش کارگاه رویت هست ۱
ز باغ روم گل داری به خرمن
ز رومی کار ارمین دور کن دست
مکن کز گرمی آتش زود خیزد
مکن تاراج تخت و تاج ارمین
هزار از بهر می خوردن بود یار
وز آتش ترسم آنگه دود خیزد
مرا در کار خود رنجور داری
یکی از بهر غم خوردن نگهدار
خشک بر دامن دوران میفشان
کشی در دام و دامن دور داری
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
نمک بر جان مهجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم
ز بنگاه غریبان روی برتاب
به دام آورده گیر این مرغ را باز
خدای خویشتن را می پرستم
شاپور با شنیدن عتابانی ازین گونه، حق به جانب شیرین داد که
دگر باره به صحرا کرده پرواز
.. از تدبیر ما رای تو بیش است
همه گفتار تو بر جای خویش است
و از آن پس ادب نگه داشت و هرگز سخنی ناسنجیده در حضور شیرین
نگفت.

در دشتی که شیرین منزل کرده بود، گیاه زهرناک فراوان بود و چوپانان
گله های گوسفند را بناچار از آنجا دور می داشتند. شیرین و همراهانش که به
نوشیدن شیر عادت داشتند، در جستجوی سنگ تراش قوی پنجه ای بودند که از
چراگاه گوسفندان تا منزلگه ایشان جوی در دل سنگین کوه بترشد تا در آن
شیر تازه از چراگاه رعم جاری گردد و به حوضچه ای در اقامتگاه وی ریزد.
شاپور مهندسی فرهاد نام را نامزد این کار کرد و او را جست و نزد شیرین
آورد:

درآمد کوهکن مانند کوهی که زو آمد خلائق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی به مقدار دو پیش زورمندی
و شیرین بدین سان خواهش خود را با فرهاد در میان گذاشت:

مراد من چنان است ای هنرمند که بگشائی دل غمگیم از بند
به چابک دستی و استادکاری کنی در کار این قصر استواری ۱
گله دور است و ما محتاج شیرم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم ۲
ز ما تا گوسفندان یک دوفر سنگ بیاید کند جوی حکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارم اینجا شیر نوشند
زیبائی جمال و حلاوت گفتار شیرین دل از فرهاد ربود. مرد هنرمند به
حرمت زیبایی سر تسلیم فرود آورد و

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست گرفت از مهربانی پیشه در دست ۳
و به نیروی عشق کاری بدان دشواری را به سامان رساند. چون شیرین
از پایان گرفتن کار خبر یافت به تماشا رفت و به پنجه هنر آفرینش آفرینها
گفت و او را به حضور خواند و از نزدیکان خود برتر نشانده و به عنوان پاداش
هنرغانیها

ز گوهر شجراغی چند بودش که عقد گوش گوهر بند بودش ۱
ز نغزی هر ذری مانند تاجی وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عنبر چون نوش شفاعت کرد کاین پستان و بفروش ۲
چو وقت آید که زین به دست یابیم ز حق خدمت سر برنتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بست و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک صحرایز برداشت ۳
فرهادشیدانی، سر به کوه و بیابان نهاد، اما آوازه عشق او که در شهر
پیچیده بود به گوش پرویز رسید.

دل خسرو به نوعی شادمان شد که با او بیدل همدستان شد ۷

به دیگر نوع غیرت بُرد بر یار که صاحب غیرتش افزود در کار
و یانزدیکان و عمرمان خود به رای زنی نشست

که با این مرد سودانی چه سازیم بدین مُهره چگونه حقّه بازیم
گروش مانم بدو کارم تباه است وگر خوشن بریزم بی گناه است ۱
مقربان دربار مصلحت در آن دیدند که شاه فرهاد را فرا خواند و با
سودای زر از عشق شیرین متصرفش کند و اگر نپذیرفت به کار سختی
بگماردش که عاشق را فراموش کند.

پرویز فرمان به آوردن فرهاد داد. فرهاد را به دربار پرشکوه شاه آوردند و
به هر گامی نثاری ساختندش اما مرد هنرمند نه به عظمت و جلال بارگاه
خسروی توجهی کرد و نه به زرافشانیا و بخشش های شاهانه اعتنائی نمود.

چو مهبان را نیامد چشم بر زور ز لب بگشاد خسرو درج گوهر
به هر نکته که خسرو ساز می داد جواش هم به نکته باز می داد
نخستین بار گفتش: کز کجانی؟ بگفت: از دار مُلک آشنائی!
بگفت: آنجا به صنعت در چه کوشد؟ بگفت: انله خوردن و جان فروشد!
بگفتا: جان فروشی در ادب نیست! بگفت: از عشقازان این عجب نیست!
بگفت: از دل شدی عاشق بدینسان؟ بگفت: از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا: عشق شیرین بر تو چیست؟ بگفت: از جان شیرینم فزونست
بگفتا: هر شیش بینی چو مهبتاب؟ بگفت: آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا: دل ز مهرش کسی کنی پاک؟ بگفت: آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا: گسر غرامی در سراپش؟ بگفت: اندازم این سر زیر پایش
بگفتا: گر کند چشم ترا ریش؟ بگفت: این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا: گر کسب آرد فراچنگ؟ بگفت: آهن خورد و ر خود بود سنگ
بگفتا: چوئی از عشق جالش؟ بگفت: آن کسی نداند جز خیالش

بگفتا: گر نیای سوی او راه؟
 بگفتا: دوری از مه نیست درخور
 بگفتا: گر بخواید هر چه داری؟
 بگفتا: گر به شریابیش خشنود؟
 بگفتا: دوستیش از طبع بگزار
 بگفتا: آسوده شو کاین کار خامست
 بگفتا: رو صوری کن درین درد
 بگفت: از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفتا: در غمش می ترسی از کس؟
 بگفتا: هیچ محواییست باید؟
 بگفت: از دوری دیگر در آمد؛

چون پرویز در مناظره با وی بر نیامد،
 که: ما را هست کوهی بر گذرگاه
 میان کوه راهی کند باید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست
 به حق حرمیت شیرین دلیند
 که با من سر بدین حاجت در آری
 فرهاد به حرمت نام شیرین کندن کوه را پذیرفت. بدین شرط که شاه به
 پاداش آن خدمت، به ترک شیرین گوید. پرویز از شرط گستاخانه فرهاد
 خشمگین شد، اما خشم خود را فرو خورد و
 بگرمی گفت: آری شرط کردم و گر زین شرط برگردم نه مردم
 و یقین داشت که هرگز فرهاد به انجام آن کار موفق نخواهد شد.

فرهاد از بارگاه پرویز یک سره به کوهسار رفت و تیشه بر کف شروع به
 کار کرد.

نخست آرم آن کرسی نگه داشت
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
 پس آنگه از ستان آتش انگیز
 سپس به تراشیدن کوه و گشودن گذرگاه پرداخت.

به الماس مژه یاقوت می سفت
 که: ای کوه ارچه داری سنگ خاره
 ز هر من تو سختی روی بخراش
 و گر نه من به حق جان جانان
 نیاماید تنم ز آزار با تو
 شاهنگام کز صحرای اندوه
 سیاهی بر سپیدی نقش بستی
 شدی نزدیک آن صورت زمانی
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس
 که ای عراب چشم نقش بندان
 بیت سیمین تن سنگین دلی من
 تو در سنگی چو گوهر پای بسته
 سپس به کوه برمی شد و رو به کاخ شیرین با خیال معشوق راز و نیاز
 می کرد، و از عشق او مدد می جست و با نیروی تازه و سری پرشور به کندن و
 تراشیدن کوه باز می پرداخت.

جان کندن و کوه بریدن فرهاد روزگاری ادامه یافت. آوازه دلدادگی و
 ایستادگی این هنرمند عاشق همه جا پیچید. مردم به تماشای کارش
 می آمدند و از اعجاز عشق حیرت می نمودند. فرهاد فارغ از حضور و سخن
 دیگران گرم کار و حال خویش بود، با هر ضربه ای که بر سینه سرد سنگ

می نواخت، به یاد یار آهی می کشید و از حال تباه و عشق سوزان خود با خیال او سخنها داشت:

مرا گر نقره و زر نیست دربار ۱ که در پایت کنم خروار خروار
رخ زردم بکنند در اشکیاری ۲ گهی زرکونی و گهی نفرکاری
روزی شیرین هوس کرد به تماشای هنرمائی فرهاد رود. برنشت و رفت و فرهاد را گرم کوهکنی دید.

شکر لب داشت با خود ساغری شیر ۱ به دستش داد ک: این بریادمن گبر!
چو عاشق مست گشت از جام باقی ۲ ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
هنگام بازگشتن، اسب شیرین از پای درآمد، و

چو عاشق دید کان معشوق چالاک ۱ فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
به گردن اسب را با شهسوارش ۲ ز جا برداشت و آسان کرد کارش
به قصرش برد از آن سان ناز پرورد ۳ که موئی بر تن شیرین نیاززد
نهادش بر بساط نوبی گاه ۴ به نوبت گاه خویش آمد دگر راه ۵

پرویز از کار مداوم فرهاد و ماجرای ملاقات شیرین با خبر شد و شنید که بعد از دیدار شیرین نیروی فرهاد افزونتر شده است و

از آن ساعت نشاطی در گرفتست ۱ ز سنگ آیین سختی برگرفتست
اگر مانند بدین قوت یکی ماه ۲ ز پشت کوه بیرون آورد راه
طوفانی از غیرت و حسد در جانش بر پا گشت. به دلالت درباریان فرومایه تدبیری اندیشید: ناجوانمردی را بدان کوه فرستاد که با خبر دروغین مرگ شیرین، فرهاد را از ادامه کار دلسرد کند. قاصد نامبارک قدم چنین کرد. فرهاد سراپا شور و سودا با شنیدن خبری بدین وحشت انگیزی:

برآورد از جگر آهی چنان سرد ۱ که گفتی دورباشی بر جگر خورد
بزاری گفت ک: آوَم زنج بر دم ۲ ندیده راحتی در زنج مُردم...

به شیرین در عدم خواهم رسیدن ۱ به یک تک تا عدم خواهم پریدن
صلای درد شیرین در جهان داد ۲ زمین بر یاد او بوسید و جان داد!
شیرین غمناک از این واقعه، عاشق ناکام را به آئینی تمام به خاک سپرد و در عزایش به سوکواری نشست.

پرویز پشیمان از کار خویش و نگران از مکافات روزگار، تسلیت نامه ای به شیرین نوشت و با کنایاتی او را از تعزیت داری فرهاد ملامت کرد و دلداریش داد که:

اگر مرغی پرید از آستان ۱ پرستد نسر طایر ز آسمان
چو ماند بدر گو بشکن هلالی ۲ چو خوبی هست از او کم گیر خالی
اگر فرهاد شد، شیرین بماناد ۳ چه پاک از زردگل، نسرین بماناد
قضا را اندکی بعد ازین واقعه، مرم بیمار شد و درگذشت و پرویز آسوده از مرگ همسر، پاس ظاهر را به سوکواری پرداخت. شیرین به تلافی نامه پرویز، تسلیتی بدو فرستاد لبریز از کنایات جانگزا که:

عروس شاه اگر در زیر خاک است ۱ عروسان دگر دارد، چه پاک است؟
فلک زآن کرد بر رفتن دلیرش ۲ که آگه بد ز شاه زودمیرش
از او به گرچه شه را همدمی نیست ۳ شهنشه زودمیر آمد، غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد ۴ وز او به دلستانی در بر آرد
دریغ آن است کان لعبت نماند ۵ و گرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاو نازکدل بدین رنج ۶ که گنج است آن صم، در خاک به گنج
غور غم کادمی غم برنتابد ۷ چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجید نازنین از غم کشیدن ۸ ناسزد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مرم بتابی ۹ که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت ۱۰ به ترک تخت شاهی چون توان گفت
به می بنشین زمرگان می چه ربزی ۱۱ غمت خیزد گر از غم برنجیزی

با مرگ مرم مانعی در راه وصال باقی نمانده بود، اما پرویز هوسناکانه در پی آن بود که از شیرین به عنوان معشوقه‌ای کام دل برگیرد، نه چون همسری هم‌شان و هم‌راز خویش؛ و شیرین — که چون هر زن پاکیزه دامن صاحب شخصیتی — به آبروی خود دل بسته بود.

به خسرو بیش از آتش بود پندار که زان نیکوترش باشد طلبکار فرستد مهد و در کاوشش آرد به مهد خود عروس آتشش آرد متاع نیکویی بر کار می‌دید بها می‌کرد چون بازار می‌دید ۱ ملک دم داد و شیرین دم نمی‌خورد ز ناز خویش موئی کم نمی‌کرد ۲ پرویز آزرده از غرور و امتناع شیرین، برای تحریک حسادت و در هم شکستن مقاومت او — به توصیه درباریان بدآموز — با روسپی زیبایی «شکر» نام به کاجبوی و هوسبازی پرداخت. شیرین دلشکسته از سبکسری‌های پرویز، خود را در اقامتگاهش دور از شهر و شهریان زندانی کرد. چند ماهی بدین منوال گذشت و سرانجام پرویز که غرور شاهانه را پایمال بی‌اعتنائی شیرین می‌دید و می‌دانست که:

شکر هرگز نگیرد جای شیرین ۳
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود ۴
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد ۵
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است
ما دعوی چه باید کرد شیری
چنان در سرگرفت آن ترک طناز ۶
من این آردم تا کی دارم او را ۷
و چون می‌دانست که شیرین در محنت‌سرای عزلت مصاحب غمگساری جز شاهپور نقاش ندارد، ناجوانمردانه وی را از ملاقات شیرین منع کرد، تا زین رنجیده عزت طلب از غم تنهایی بجان آید؛ و چنین شد،

۱ به تنگ آمد شی از تنگی حال
۲ شی تیره چو کوهی زاغ بر سر
۳ شی دم‌سرد چون دلهای بی‌سوز
۴ کشیده در عقابین سیاهی
۵ دهل‌زن را زده بر دستها مار
۶ فتنه پاسبان را چونک از دست
۷ سیاست بر زمین دامن گشاده
۸ زناشوی به هم خورشید و مه را
۹ گرفته آسمان را شب در آغوش
۱۰ دل شیرین در آن شب خیره مانده
۱۱ زبان بگشاد و می‌گفت: ای زمانه!
۱۲ چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی
۱۳ از آن گریان شدم کاین زنگی تار
۱۴ چه افتاد ای سپهر لاجوردی
۱۵ مگر دود دل من راه بست؟
۱۶ نه زین ظلمت می یابم امانی
۱۷ مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
۱۸ شبا! امشب جوانمردی بیاموز
۱۹ چرا بر جای ماندی چون سیه میغ؟
۲۰ دهل‌زن را گرفتم دست بستند
۲۱ بخوان ای مرغ، اگر داری زبانی
۲۲ اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
۲۳ وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن
و در آستانه طلوع کوکبه بامداد، با دل شکسته دست نیاز به درگاه خدا
که بود آن شب بر او مانند یک سال
گران‌جنش چو زانی کوه بر پر
برات آورده از شپای بی‌روز
پر و منقار مرغ صبحگاهی
کواکب را شده در پایا خار
جرتس جنبان خراب و پاسبان مست
زمانه تیغ را گردن نهاده
رجم بسته به زادن صبحگاه را
شده خورشید را مشرق فراموش
چراغش چون دل شب تیره مانده
شب است این یا بلانی جاودانه؟
چو زنگی آدمی خواربست گوئی
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
که امشب چون دگر شبا نگردي؟
نفر من خسک در پا شکست؟
نه از نور سحر بینم نشانی
ندارم دین اگر دین داری ای شب
مرا یا زود گش، یا زود شو روز
بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ؟
نه آخر پای پروین را شکستند
بخند ای صبح، اگر داری دهانی
چرا بر ناواری آواز نکبیر؟
چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن؟
و در آستانه طلوع کوکبه بامداد، با دل شکسته دست نیاز به درگاه خدا

برداشت که:

خداوند! شب را روز گردان
چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان
برین غم چون نشاطم چیر گردان...
به داور داور فریادخواهان
به یارب یارب صاحب گناهان
به وردی کز نوآموزی برآید
به آهی کز سر سوزی برآید
به مقبولان خلوت برگزیده
به معصومان آرایش ندیده
که رمی بر دل پرخونم آور
ازین گرداب غم بیرونم آور

پرویز که در اوج غرور معشوق آزار خویش همچنان دلبسته شیرین بود، و
وصال شهزاده زیبایی چون مرم و طنازی های زن دلفریب چون شکر نتوانسته
بود او را در عشق شیرین شکبیا کند، به بهانه شکار با ساز و برگ شاهانه
خیمه به صحرا زده و در حوالی قصر شیرین فرود آمده بود، باعدادی پگاه
نشاط شراب کرد و چون مست شد به یاد عشق دیرینه

برون شد مست و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقص با او
غلامی چند خاص الخاص با او
شیرین در غمخانه عزت نشسته بود که پاسداران و ندیمان سراسیمه
نزدش دویدند و خبر آوردند که پرویز با تنی چند از خاصان رو به قصر شیرین
می تازد و ظاهراً هوای دیدار او دارد. زن زیبای پاکیزه دامن حیرت زده از
حرکات شاه بلهوس

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
وز آن پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن
رقیبی چند را بر در نشستن
به دست هر یک از بهر تاراش
یکی خوان زر که بی حد بد شمازش
ز مقرضی و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکند بر راه

همه ره را طراز گنج بردوخت
گلاب افشاند و خود چون عود مسوخت
به بام قصر بر شد چون یکی ماه
ناهده گوش بر در دیده بر راه
پرویز مست و خرامان از دور پیدا شد. خادمان و نگهبانان قصر شیرین
به پیشوازش دویدند و نثارها کردند، و او با غروری شاهانه بر دیبای
گرانبائی که گسترده بودند مرکب پیش راند تا به دروازه قصر رسید و چون
در را بسته دید، حیرت زده بر جای ماند و

رقیبی را به نزد خویش خواند
که: ما را نازنین بر در چرا ماند؟
درون شو، گو «نه شاهنش، غلامی
فرستادست نزد بکت پیامی
که مهمانی به خدمت می گراید،
چه فرمائی؟ درآید یا نیاید؟
تو کاندل لب شک پیوسته داری
به مهمان بر چرا در بسته داری؟
درم بگشای کاخر پادشاهم
به پای خویش عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رانی
ندارم با تو در خاطر خطائی
بیاید با منت دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن کز سر پایت ببینم».

شیرین که با شنیدن پیغام پرویز دستخوش بیم و هیجان شده بود، بفرمود
تا خرگاهی شاهانه در میدانگاه مقابل قصر بر پا کردند و کنیزی فراخواند و
به پیام شاهانه پاسخ فرستاد که:

«نه ترک این سراء هندوی این بام
شهنشه را چنین دادست پیغام
که گر مهمان مائی ناز منمای
به هر جا کت فرود آرم فرود آئی
صواب آن شد ز روی پیش بینی
که امروزی در این منظر نشینی
من آیم خود به خدمت بر سر کاخ
زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم، آن کنیم آنکه که شاید»
خسرو در خرگاه فرود آمد و شیرین خوان رنگین شاهانه ای ترتیب داد و
برایش فرستاد،

- پس آنکه ماه را پیرایه بربست نقاب آفتاب از سایه بربست
 فرو پوشید گلناری پرنده بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
 کمندی حلقه وار افکند بر دوش ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
 حایل پیکری از زَرِ کافی کشیده بر پرنده ارغوانی
 سرآغوشی برآمده به گوهر به رسم چنینان افکنده بر سر
 سیه شعری چو زلف عنبرافشان فرود آویخت بر ماه درخشان
 و با آرایشی چنین هوس انگیز بفتازی خرامان شد و بر لب دیوار قصر آمد و به
 ادب در برابر شاه تعظیمی کرد و رشته مرواریدی که زیب گریبان داشت
 بگست و بر فرق او افشاند. پرویز آغاز سخن کرد.
- که: دام تازه باش ای سرو آزاد سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
 جهان روشن به روی صبح خندت فلک در سایه سرو بلندت
 دلم را تازه کرد این خرمی ها خجل کردی مرا از مردمی ها
 ولی در بستنت بر من چرا بود؟ خطا دیدم نگارا یا خطا بود؟
 زمین وارم رها کردی به پستی تو رفقی چون فلک بالا نشستی
 نگویم بر توام بالا نیستی هست که در جنس سخن رعنائی هست
 نه مهمان توام؟ بر روی مهمان چرا در بایدت بستن بدینسان؟
- و شیرین در پاسخ ضمن خوشامدی متواضعانه که:
- فلک بند کمر شمشیر بادت تن پیل و شکوه شیر بادت
 سری کز طوق تو جوید جدائی مباد از بنی بیدادش رهایی
 با تعبیر دلنشینی به توجیه کار خود پرداخت که:
- مزن طعنه که بر بالا زدی تخت کنیزان ترا بالا بود رخت
 غلم گشتم به تو در مهربانی عَلم بالای سر بهتری تو دانی
 من آن گردم که از راه تو آید اگر گرد تو بالا رفت، شاید
 تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
- من از عشقت برآورده فغانی به بامی بر چو هندو پاسبانی
 جهانداران که تُرکان عام دارند به خدمت هندوی بر بام دارند
 من آن تُرک سیه چشم براین بام که هندوی سپیدت شد مرا نام
 و گر بالای مه باشد نشستم شهنشه را کمینت زیر دستم
 و در مورد بستن دروازه زیرکانه پاسخ داد که:
- نه مهمانی، توفی باز شکاری طمع داری به کبک کوهساری
 و گر مهمانی اینک دادمت جای من اینک چون کنیزان پیش بر پای
 به صاحب رقی و صاحب قبول شاید کرد مهمان را فضول
 حدیث آنکه در بستم، روا بود که سرمست آمدن پیشم خطا بود
 چو من خلوت نشین باشم تو غمخور ز تهمت رای مردم کی بود دور
 و با تذکر این نکته که رسیدن به وصال زنی چون او صاحب شخصیت،
 آداب و تشریفات دارد، به راهنماییش پرداخت که:
- ترا بایست پیری چند هشیار گرین کردن فرستادن بدین کار
 مرا بردن به مهدِ خسرو آئین شبستان را به من کردن نواآئین
 چو من شیرین سواری، زینی ارز عروسی چون شکر، کاوینی ارز
 تو می خواهی مگر کز راه دستان به نقلام خوری چون نُقْلِ مستان
 به دست آری مرا چون غافلان مست چو گل بونی کنی، اندازی از دست
 ممکن پرده دری درمهد شاهان ترا آن بس که کردی در صفاهان
 تو با شکر توانی کرد این شور نه با شیرین که بر شکر زند زور
 و با این اشاره به بلهوسی های خسرو به ملامتش پرداخت که:
- دو دلبز داشتن از یکدلی نیست دو دل بودن طریق عاقل نیست
 سزاوار عطار شد دو پیکر تو خورشیدی، ترا یک برج بهترا
 رها کن نام شیرین از لب خویش که شیرینی دهانت را کند ریش
 تو از عشق من و من بی نیازی به من بازی کنی در عشق بازی

شیرین، رنجیده خاطر از غرور پرویز، و اینکه نیاز عاشقانه را با رجزخوانی شاهانه آمیخته است، لب به سرزنش گشود:

۱ مرا در دل ز «خسرو» صد غبار است زشاهی بگذر، آن دیگر شمار است
 ۲ هنوزم ناز دولت می‌غانی؟ هنوز از راه جباری درآئی؟
 هنوزم در سر ازشاهی غرورست؟ دریغا کاین غرور از عشق دورست
 ۳ نیاز آرد کسی کو عشق‌باز است که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
 ناسازد عاشق با سرفرازی که بازی برنماید عشق‌بازی
 سپس در جواب قدرت‌غائی شاهانه، با ظرافتی دلبرانه به توصیف کبریای جلال خویش پرداخت:

چرا باید که چون من سروی آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد
 ۱ هنوزم در دل از خونی طرباست هنوزم در سر از شوخی شهباست
 ۲ هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون تُرکان مستند
 ۳ هنوزم غنچه گل ناشکفته است هنوزم دُر دریائی نسفته است
 ۴ هنوزم لب پر آب زندگانیست هنوزم آب در جوی جوانی است
 ۵ رُحم سرخیل خوبان طراز است کعبه خیل‌تاشم کبر و ناز است
 چراغ از نور من پروانه گردد می نو بیندم دیوانه گردد
 ۶ عقیق از لعل من بر سر خورده سنگ گل روم ز روی گل بزد رنگ
 ۷ ترنج غنیم را گر کئی یاد زنج بر خود زند نارنج بغداد
 ۸ چو سیب رخ هم بر دست شاهان سبَد واپس بُرد سبب سپاهان
 ۹ بهر دُر کز لب و دندان بیخشم دل بستام و صد جان ببخشم
 ۱۰ من آرم در پلنگان سرفرازی غزالان از من آموزند بازی
 ۱۱ گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مرغان زهر پالاید نه تریاک
 ۱۲ گر آهو یک نظر سوی من آرد خراج گردم بر گردن آرد
 به نازی روم را در جستجویم به بونی باختم در گفتگویم

۱ مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که بردی نیزه در روم
 چو سلطان شو که با یک‌گوی سازد نه چون هندو که با ده گوی بازد
 ۲ ز ده گوی به ده سوئیست ناورد ز یک گوی به یک گوی رسد مرد
 ۳ مرا از روی تو یک قیله در پیش ترا قیله هزار از روی من پیش
 ۴ اگر زیبارخی رفت از کنارت ازو زیباتر اینک ده هزارت
 ۵ ترا مشکوی مشکین پُر غزالان می‌تکن سگ بر این آهوی نالان
 و در پی این شکوه‌های گزنده، به ناله از روزگار خود پرداخت که

بیاساید همه شب مرغ و ماهی نیاسایم من، از جانم چه خواهی؟
 ۱ منم چون مرغ در دامی گرفته دری در بسته و بامی گرفته
 ۲ چو طولی ساخته با آهنین بند به تنهایی چو عقار گشته خرسند
 ۳ تو در خرگاه و من در خانه تنگ ترا روزی بهشت آمد، مرا سنگ
 ۴ چو من با زخم خوردم درین خار نه مرهم باد در عالم، نه گلزار
 ۵ دو روز عمر اگر داد است اگر دود چنان کش بگذرانی بگذرد زود
 ۶ بلی چون رفت باید زین گذرگاه ز خارا به بریدن تا ز خرگاه
 ۷ بر این تن کو حایل بر فلک بست به سرهنگی حایل چون کئی دست
 ۸ به گوری چون بری شیر از کنارم که شیرینم، نه آخر شیرخوارم
 ۹ نه آن طفلم که از شیرین زبانی به خرمائی گلچیم را ستانی
 ۱۰ درین خرمی که تُو بر تو عناست به یک جویا منت سالی حسابست
 ۱۱ پرویز در جوابش نیاز عاشقانه را با تبختر شاهانه درآمیخت که:

۱ ممکن بر من جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
 ۲ وگر دارم گناه آن دل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
 ۳ همه تند می‌کن، حتی بیارام رها کن توستی چون من شدم رام
 ۴ شبانی پیشه کن، بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی
 ۵ شاید خوی بد را مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن

بهار انگشت کش شد در نکویی
بدان نژی که دارد طبع مهتاب
چو یاقوت نبید خام گیرد
جهانی ناز دارم، صد جهان شرم
لب لعل همان شگرفشانست
ز خوش‌نقی چو می درجام ریزم
اگر چه نارِ سیمین گشت سیم
زخم روزی که بفروزد جهان را
زرغانی که هست این نرگس مست
چه شورشها که من دارم درین سر
برو تا بر تو نگشایم به خون دست
غورده زخم دست راست بردار
توسنگین دل شدی من آهین جان
پرویز که ناز نیازانگیر شیرین
نصیحت‌آمیز کرد که:

۱ مکن با من حساب خوبروئی
تو در آینه دیدی صورت خویش
بدین خونی که رویت رشک ماه است
مبادا چشم کس بر خوبی خویش
رها کن جنگ و راه صلح بگشای
اگر چه رسم خویان تندخوئیست
چو باد از آتش تا کی گریزی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
بس این اسب جفا پر من دواندن

۲ هر انگشتم دوصد چون اوست گوئی
نیارد ریختن بر دست من آب
به رشوت با طبرزد جام گیرد
دری در خشم دارم، صد در آرم
سر زلفم همان دامن‌کشانتست
شکر در دامن بادم ریزم
همان عاشق‌گش عاقل فریم
به زرنیخی فروشد ارغوان را
نیالاید به خون هر کسی دست
چه مسکینان که من گشتم بر این در
که در گردن چنین خوم پسی هست
به دست چپ کند عشقم چنین کار
چنان دل را نشاید جز چنین جان
پرویز تمناش افزود، سخن خود را

۳ که صدره خوبتر زائی که گوئی
به چشم من دری صدبار آزان پیش
مبین در خود که خودبینی گناه است
که زخم چشم خونی را کند ریش
نفاق‌آمیز عذری چند بنمای
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
نه من خاک توام؟ آیم چه ریزی
ز جان بگذر که جان‌پرور تو باشی
گهم در خاک و گه در خون نشاندن

دل خوش کن که غمخوار آمدم
ترا خواهم، بدین کار آمدم
اصرار پرویز برانکار شیرین افزود و سخشن دلازاتر شد:
زیانت آتشی خوش می‌فروزد
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بر این در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه
چه باید، چون نیایی بر فلک راه
به شب‌بازی فلک را در نگیری
به افسون ماه را در برنگیری
و با یادآوری هوسبازی‌های خسرو، کلامش رنگ ملامت گرفت که:

۴ به ار تا زنده باشم گرد آن کس
ترا گر ناگواری بود ازین پیش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی؟
هوای قصر شیرینت تمام است
نیاید شه‌پرستی دیگر از من
ز غم خوردن دل آزاد داری
ز تو گر کار من بدگشت بگذار
نشیم هم در این ویرانه وادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز
و در پی این خشم و خروشها، به عتاب از جای برخاست و دلبرانه آهنگ
رفتن کرد، در حالی که همه زیبایی‌های اندام دلبرای خود را به مهارت و
هوس‌انگیزی در چشم پرویز جلوه می‌داد و بر شور و هیجان او می‌افزود،

۵ بدان آئین که خویان را بود دست
جال خویش را در غمز و خارا
گهی می‌کرد نسرين را قصب‌پوش
گهی بر فرق‌بند آشفته می‌بود
به زیور راست کردن دیر می‌شد

۶ زغندان می‌گشاد و زلف می‌بست
به پوشیدن می‌کرد آشکارا
گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
گره می‌بست و برمه مشک می‌سود
که پایش بر سر شمشیر می‌شد

ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج
شقایق بستش بر گردن ماه
در آن حلوا پزی کرد آتشی نرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد
به گیسوی رسن وار از پس پشت
بلورین گردنش در طوق سازی
دل کز عشق آن گردن می‌مُرد
به رعنائی گذشت از گوشه بام
پرویز سوگندش داد که باز آید و بنشیند و سخنش را بشنود. شیرین با
همان ناز و مطنازی باز گشت. پرویز با لحنی اندر زگرانه بدو گفت:

گرفتم کز من آزاری گرفتی
مکن نازی که بار آرد نیازت
به نویدی دلم را بیش مشکن
فروید آئی از سر این کبر و این ناز
در اندیش ارجه کبک نازنین است
هم آنخر در کنار پستم افقی
همان بازی کنم با زلف و خالت
و سرانجام به قصد تحریک حسادت زنانه، به قهری ناز آلوده متوسل شد که:

نخواهی کاریم در خانه خویش
بدان ره کامدم، دامن شدن باز
به داروی فراموشی کشم دست
به جلاب دگر نوشین کنم جام

مبارک باد، گیرم راه در پیش
چنان کاوُل زدم، دامن زدن ساز
به یاد ساقی دیگر شوم مست
به حلوی دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار
نبید تلخ با او می‌کنم نوش
دلم در بازگشتن چاره‌ساز است
و شیرین همچنان بر انکار باقی ماند که:

بس است این زهر شکرگون فشاندن
سخن‌های فسون‌آمیز گفتن
به تخمیر آمدن با چتر زرین
قدم برداشتی و رنجه بودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز این زیره‌بار در دیگ خام است
تو امشب بازگرد از حکمرانی
چو وقت آید که پخته گردد این کار
پرویز که از ابرام و تمنا طوطی نیست بود به تندی تهدید روی آورد که:

نبینی عیب خود در تندخویی
ز لعل این سنگ‌ها بیرون می‌فکن
لی چون انگبین داری ز من دور
مکن با اینهمه نرمی درشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم
وگر بر من نخواهد شد دلت راست
و شیرین در پاسخش تندتر و سرسخت‌تر شد که:

تو شاهی رو که شه را عشق‌بازی
نیاشد عاشق جز کار آن کس
ما سیلاب محنت در بدر کرد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد

تکلف کردنی باشد مجازی
که معشوقیش باشد در جهان بس...
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
دست گر صبح باشد در نگیرد

پرو کز هیچ روی در ننگی
 اگر مونی که مونی در ننگی
 گره بر سینه زن بی رنج غروش
 ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
 حلالی خور چو بازان شکاری
 مکن چون کرکسان مردارخواری
 پس آنگه بر زبان آورد سوگند:
 «به هوش زیرک و جان خردمند
 به قدر گنبد پیروزه گلشن
 به نور چشمه خورشید روشن
 به هر حرفی که در منشور خاک است
 به هر نقشی که در فردوس پاک است
 که بی کاوین، اگر چه پادشاهی
 ز من بر نایدت کامی که خواهی
 و خشم آلود روی از پرویز گرداند و به درون قصر رفت.

پرویز سرخورده و نومید به قرارگاه خود باز آمد. نشاط بزم و عشرت نداشت. با شاپور خلوت کرد و قصه ناکامی خویش با او در میان گذاشت. شاپور تسلیش داد که:

اگر شیرین سر پیکار دارد
 رطب دانی که سر با خار دارد
 مرنج از گرمی شیرین رغبور
 که شیرینی به گرمی هست مشهور
 ستیز عاشقان چون برق باشد
 میان ناز و وحشت فرق باشد،
 به جور از نیکوان نتوان بریدن
 باید ناز معشوقان کشیدن،
 ز خوبان توستی رسم قدیم است
 چو مار آبی بود زخمش سلیم است
 رهائی خواهی از سیلاب اندوه
 قدم بر جای باید بود چون کوه
 گر از هر باد چون کاهی بلری
 اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
 بر آن مه ترکشازی کرد نتوان
 که بر مه دست بازی کرد نتوان
 زن است آخر در اندریند و مشتاب
 که از روزن فرود آید چو مهتاب
 مگر ماه و زن از یک فن درآیند
 که چون دریندی، از روزن درآیند
 چه پنداری که اوزین غصه دوراست
 نه دور است او، ولی دامن صبور است
 گر از کوه جفا سنگی درافتد
 ترا بر سایه، او را بر سر افتد

وگر خاری ز وحشت حاصل آید
 ترا بر دامن، او را بر دل آید
 یک امشب را صبوری کرد باید
 شب آستن بود تا خود چه زاید

در آن شامگاه پرحادثه، پس از رنجش و رفتن پرویز، پشیمانی بر دل شیرین سایه افکند و بیتابی و شوریدگی بر صبر و وقارش غالب آمد، جامه مردان پوشید و بر گلگون نشست و بر نشان سم شیدین، پکه و تنها، سر در بیابان نهاد.

همی شد تا به لشکرگاه خسرو
 جنیبت راند تا خرگاه خسرو
 زبان پاسبانان دید بسته
 حایل های سرهنگان گسته
 همه افیون خور مهتاب گشته
 ز پای افتاده، مسبت خواب گشته
 شاپور که تازه با داستانسرانیهای خود شاه را به خواب کرده بود، از روزن خرگاه شبی را دید که به لشکرگاه نزدیک می شود، بی آنکه کسی را از نگهبانان خبر کند، از سراپرده بیرون آمد و به سوی سوار شافت و با شناختن شیرین، حیرت زده از رفتار دلیرانه او، در خیمه ای نزدیک سراپرده خسرو فروودش آورد و در پاسخ تقاضای او که

دو حاجت دارم و در بند آتم
 برآور زانکه حاجتمند آتم
 یکی شه چون طرب را گوش گیرد
 جهان آواز نوشانوش گیرد
 مرا در گوشه ای تنها نشانی
 نگونی راز من شه را نهانی
 بدان تا لگو و نازش را ببینم
 جمال جان نوازش را ببینم
 دوم حاجت که گر یابد به من راه
 به کاوین سوی من ببند شهنشاه
 گر این معنی بجای آورد خواهی
 بکن ترتیب تا ماند سیاهی
 وگرنه تا ره خود پیش گیرم
 سر خویش و سرای خویش گیرم
 با قید سوگند تعهد کرد که به مراد دل شیرین رفتار کند.

بامدادان پرویز بیدار شد و شاپور را به حضور خواند و به تعریف خوانی

که دیده بود پرداخت که:

چنان دیدم که اندر پهن باغی به دست آوردمی روشن چراغی
و شاپور خواب شاه را چنین تعبیر کرد که بزودی وصال شیرین نصیبش
خواهد شد. به تلافی ملال دوشینه و به شادی این خواب خوش، پرویز نشاط
شراب کرد و فرمان داد تا مجلسی شاهانه ترتیب دهند.

برآمد نویی را سر برافلاک نمان شد چشم بد چون فتنه در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت ستاده خلق بر در دست بر دست
به سرهنگان سلطانی حایل در و درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن به عیوق فروشته کله چون جعد منجوق
به دهلیز سرآورده سپاهان حبش را بسته دامن در سپاهان
سپاهان حبش ترکان چینی چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پایین اورنگ ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نویی یک میل در میل به نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردک‌های دورادور بسته مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت که گنجی برد هر بادی که زورفت
ز خاکش باد را گنج روان بود مگر خود گنج بادآورده آن بود
منادی جمع کرده همدان را برون کرده ز در ناعمران را
لبالب کرده ساق جام چون نوش پیایی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته بارید بربط گرفته جهان را چون فلک در خط گرفته
به دستان دوستان را کبسه پرداز به زخم دل‌ها را شفا ساز
بزم پرویز را بجز بارید خنیاگر دیگری بود به نام نکبسا

که زو خوشگوتری در لحن آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
نواهایی چنان چالاک می‌زد که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد

چنان بر ساختی الحان موزون که زهره چرخ می‌زد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را ندادی یاری کس بارید را
چون بارعام به بزم خاص بدل گشت، شاپور - به اشارت شیرین - نکبسا را
نزدیک جایگاه او نشاند، و شیرین - نمان از چشم پرویز - از نکبسا
درخواست که حسب حال اوسرودی ساز کند. نکبسا به آوازی خوش خواندن
گرفت:

غضب ای دیده دولت زمانی مگر کز خوشدل یابی نشانی
برآی از کوه صبر ای صبح امید دلم را چشم روشن کن به خورشید
بسا زای بخت با من روزگی چند کلیدی خواه و بگشایم دل از بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی رها کن تا توانی ناتوانی
به عیاری برآر ای دوست دستی برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خوشت گر آری رحمتی وقتش کنون است
میندازم چو سایه بر سر خاک که من خود اوقاتم زار و غمتاک
چون آواز نکبسا تمام شد، نوبت به نغمه سرائی بارید رسید:

نسیم دوست می‌یابد دعاغم خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاووس خورشید پرافشان کرد بر گلزار جشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد که ما را سربلندی بر سر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده‌دل دارد نمانی
مگر شیرین ز لب افشاند نوشی که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی

دیگر باره نکبسا از زبان شیرین نغمه آغاز کرد:

زهی چشمم به دیدار تو روشن سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

به تو خوشدل دعاغ مشک بیزم
 مرا چشمی و چشم را چراغی
 حالت اختران را نور داده
 بس است این یار خود را زار کشتن
 زنی هر ساعت بر سینه خاری
 حدیث بی زبانی بر زبان آر
 ز بی رختی کشیدم بر درت رخت
 ترا گر دست بالا می پرستم
 جوانی را به یاد می گذارم
 خوشا وقتی که آنی در برم تنگ
 به نازنیم شب زلفت بگیرم
 شبی کز لعل میگونم شوم مست
 من و زین پس زمین بوس و نواقت
 به تو دادم عنان کارسازی
 به پشت کشته و افکنده باشم
 بارید در پاسخ نکسا نژم آغاز کرد:
 به خواب نرگس جادوش سوگند
 به دود افکندن آن زلف سرکش
 به بانگ زیوریش کز شور خلخال
 به مروارید دیباهای مهدش
 به عنبر سودنش بر گوشه تاج
 به نازش کز جاپیت بی نیاز است
 به طاق آن دو ابروی خیده
 بدان مژگان که چون برهم زندنیس

ز تو روشن چراغ صبح خیزم
 چراغ چشم و چشم افروز باغی
 به خوبی حالت منشور داده
 جوافردی نباشد یار کشتن
 مزن چون میزنی بنواز باری
 میان در بسته ای را در میان آر
 که سختی روی مردم را کند سخت
 به حکم زیر دستی زیر دستم
 برین امید روزی می شمارم
 می نام دهی بر ناله چنگ
 چو شمع صبحدم پیشت بگیرم
 بخشم تا قیامت بر یکی دست
 ندارم بیش ازین برگ فراق
 تو دانی گر کشی ورمی نوازی
 از آن بهتر که بی تو زنده باشم
 که غمزهش کرد جادو را زبان بند
 که چون دود افکندن در من زد آتش
 درآرد مرده صدساله را حال
 به مروارید شیرین کار شهدش
 به عقد آمدنش بر نخته عاج
 به عذرش کا بیسی خوشتر ناز است
 مثالی را دو طغرا برکشیده
 کند زخمش دل هاروت را ریش

به چشمش کز عناب کرد رنجور
 بدان عارض کزو چشم آب گیرد
 بدان گیسو که قلعهش را کند است
 به مارافسانی آن طره و دوش
 بدان نرگس که از نرگس گروبرد
 بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر
 به سحر آن دو بادام کمر بند
 به چای آن زنج بر چشمه ماه
 به طوق غیغیش گوئی که آبی
 بدان سیمین دونا را مجلس افروز
 به فندق های سیمینش در انگشت
 بدان ساعد که از بس رونق و آب
 بدان نازک میان شوشه اندام
 به سیمین ساق او گفتن نیارم
 به خاک پای او کز دیده بیش است
 که گر دستم دهد کارم به دستش
 ز دستم نگذرد تا زنده باشم
 و نکسا به پاسخ چنین سرود:
 دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
 از این مشکین رسن گردن چه تاب
 اگر گردن کشی کردم چو میران
 دهانم گر ز خردی کرد یک ناز
 زبان گر برزد از آتش زبانه
 وگر زلفم سر از فرمان بری تافت

به چشمک کردنش کز در مشودور
 ز تری نکته بر مهتاب گیرد
 چو سرو قامتش بالا بلند است
 به چنبر بازی آن حلقه و گوش
 بدان سنبلی که سنبل پیش او مُرد
 که دارد قفل از یاقوت بر در
 به لطف آن دو عناب شکر خند
 که دل را آب از آن چشمه ست و آن چاه
 معلقی گشته است از آفتابی
 که گردی بستد از نارنج نوروز
 که قاقم را ز رشک خویشتن گُشت
 چو سیمین نخته شد بر نخت سیماب
 ولیکن شوشه ای از نقره خام
 که گر گویم به شب خفتن نیارم
 بدو سوگند من بر جای خویش است
 میان جان کم جای نشستش
 جهان را شاه و او را بنده باشم
 برافکن سایه ای چون سرو بر خاک
 رسن در گردنی چون من نیایی
 رسن در گردن آیم چون اسیران
 بخورده در میان آوردمش باز
 نهادم با دو لعلش در میانه
 هم از سر تافتن تأدیب آن یافت

و گر چشم ز تُرکی تنگی کرد
خیم ابروم اگر زه بر کمان بست
وگر غمزه بمستی تیری انداخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
چو مشعل سر درآوردم بدین در
اگر خطت کمر بندد به خوم
و گر گیرد خیالت کار من شست
عقیقت گر خورد خوم ازین بیش
در پاسخ نکسیا، بارید بدین مضمون غزل سرائی گرفت:

بسی کوشم که دل بردارم از تو
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
بدان چشم سیه کآهو شکار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
مقدام بیش ازین چون ماه در میخ
چو در ملک جمالت تازه شد رای
به بوسی برفروز افسرده ای را
مرا فتح بود روی تو دیدن
شیرین از آواز بارید بی قرار شد و رو به نکسیا کرد که:

بزن راهی که شه بی راه گردد
و نکسیا چنین سرود:

بباز ای یار یا یاران دلسوز
گره بگشای، با ما بستگی چند؟
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
که دی رفت و نخواهد ماند امروز
شتاب عمر بین، آهستگی چند؟
امان باشد که فردا باز کوشیم؟

چو بر فردا غاند امیدواری
تعمای من از عمر و جوانی
به هر سختی که تا اکنون نمودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد
پرویز با شنیدن پیامی که در نغمه نکسیا نهفته بود بی قرارانه از بارید
پاسخی طلبید و بارید آهنگی بدین مضمون نواختن گرفت:

ببخشای ای صم بر عذر خواهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست
نو بر من تا توانی ناز میساز
منم عاشق مرا غم سازگار است
تو گر سازی وگرنه، من برآتم
شوق وصال پرویز و تأثیر نغمه های نکسیا و بارید، زمام اختیار از کف
شیرین ربود. بیخودانه از درون خیمه شروع به نغمه سرائی کرد. صدای
آشنای شیرین وقار شاهانه پرویز را درهم شکست و او هم در پاسخ
نغمه سرائی شیرین به ترانه خوانی پرداخت و بی صبرانه به طرف سرایرده ای
دوید که آواز شیرین از آنجا به گوشش رسیده بود، اما
درآمد در زمان شاپور هشیار گرفتش دست و گفتا: جانگهدار!

در این اثنا پرده خیمه به کناری رفت و
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو عیاران سرمست از سر مهر
چنان کز زیر ابر آید برون ماه
به پای شه درافتاد آن پری چهر

قهر و نازها به پایان رسید. دوران تلخ جدایی به روزهای شیرین وصال
پیوست. هفته ای در آن شکارگاه به عشرت و رامش نشستند، و در بامداد

هفتمین روز، ترتیب مقدمات عروسی را، شیرین به اقامتگاه خویش در قصر شیرین برگشت و پرویز به پایتخت خود تیسفون آمد.

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
جهان رست از مرقع پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
هزار اسب مرضع گوش تا دُم
هزار استر ستاره چشم و شبرنگ
هزاران لعیان نارستان
هزاران ماهرویان قصب پوش
ز صندوق و خزینه چند خروار
ز مفرشها که پُر دیا و زر بود
چو طاووسان زَرین ده عماری
یکی مهدی به زر ترکیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گِزا
زمین را عرض نیزه تنگ داده
همه ره موکب خوابان چون شهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه
پرچهره بتان شوخ دلبد
به گرد فرق هر سرو بلندی
به پشت زین بر اسبان روانه
به گیسو در نهاده لولو زر
بدین رونق بدین آیین بدین نور
یکایک در نشاط و ناز رفتند

عروس صبح را پیروز شد بخت
عجزو عالم از زر یاره کردن
که خور از شرم آن آرایش انداخت
سراسر سرخ موی و زرد خلخال
همه زَرین ستام و آهنین شُم
که دوران بود با رفتارشان لنگ
به رخ هر یک چراغ بت پرستان
همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
همه آکنده از لؤلؤی شهوار
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
به هر طاووس در کبکی بهاری
ز بهر خاص او ترتیب کرده
جنیبت ها روان با طوق و هزا
هوا را موج بیرق رنگ داده
عماری در عماری مهد در مهد
قصب های شکرگون بسته بر ماه
ز خال و لب سرشته مشک با قند
عراق وار بسته فرق بندی
ز گیسو کرده مشکین تازیانه
زده بر لولو زر لولو تر
چنین آرایشی زو چشم بد دور
به استقبال شیرین باز رفتند

بجای فندق افشان بود بر سر
بجای پَرّه گل نافه مشک
همه ره گنج ریز و گوهرانداز
چو آمد مهد شیرین در مداین
به هر گامی که شد چون نوهای
چنان کز بس دم ریزان شاهی
فرود آمد به دولت گاه جشید
ملک فرمود خواندن موبدان را
ز شیرین قصه ای بر انجمن راند
که «شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
ز من پاکست با این مهربانی
گر او را جفت سازم جای آن هست

دُر افشان هر دُری چون فندق تر
مرضع لولو تر با زر خشک
بیاوردند شیرین را به صد ناز
غنی شد دامن خاک از خزاین
شهنشه ریخت در پایش نثاری
دم ریزد هنوز از پشت ماهی
چود در برج حمل تابنده خورشید
همان کارا گهسان و بخردان را
که هر کس جان شیرین بروی افشاند
به هر مهرش که بنوازم سزاوار
که داند کرد ازینسان زندگانی
بدو گردن فرازم رای آن هست»

در پسین روز عروسی و پیش از فرا رسیدن شامگاه زفاف، شیرین پیغامی به شاه فرستاد که:

..جام باده در باقی کن امشب
مشو شیرین پرست از می پرستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود
پرویز خواهش عروس را پذیرفت، اما به عهد خویش وفا نکرد، در روزی چنان فرخنده و بزمی بدان دلنشینی خویشنداری نتوانست و در میگساری بدان مایه زیاده روی کرد که شامگاهش بر دوش به حجله عروس بردند.

چو شیرین در شبستان آگاهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت
که مستی شاه را از خود تهی یافت
نداش جفته ای شیرین تر از جفت

ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
 عجزی بود مادر خوانده او را
 چگونگ راست چون گرگی به تقدیر
 دو پستان چون دو خیک آب رفته
 تنی چون خر کمان از کوپشتی
 دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
 دهان و لفتش از شاخ شاخی
 شکج ابرویش بر لب فتهاده
 نه بینی، خرگهی بر روی بسته
 مژه ریزیده چشم آشفته مانده
 بعد از یوری بر بستش آن ماه
 بدان تا مستیش را آزماید
 ز طرف پرده آمد پیر بیرون
 گران جانی که گفتی جان نبودش
 شه از مستی در آن ساعت چنان بود
 ولیک آن مایه بودش هوشیاری
 کمان ابروان را نه برافکند
 چو صید افکنده شد کاهی نیزید
 کلاغی دید بر جای همانی
 به دل گفت این چه از درها پرستیت
 نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت
 ولی چون غول مستی رهزنش بود
 در آورد از سر مستی بدو دست
 به صد جهد و بلا برداشت آواز
 نشاید کرد با مستان حریف
 ز نسل مادران وامانده او را
 نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
 ز زانو زور و از تن تاب رفته
 برو دوشی چو کیحخت از درشتی
 چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
 به گوری تنگ می ماند از فراخی
 دهانش را شکجه بر نهاده
 نه دندان، یک دو زرنیخ شکسته
 ز خوردن دست و دندان شفته مانده
 عروسانه فرستادش بر شاه
 که مه را ز ابر فرق می نماید؟
 چوماری کاید از نخجیر بیرون
 بندانی که یک دندان نبودش
 که در چشم آسمانش ریمان بود
 که خوشتر زین رود کبک بهاری
 بدان دل کاهوی فربه درافکند
 وزان صد گرگ روباهی نیزید
 شده در مهد ماهی اژدهانی
 خیال خواب یا سودای مستیت
 چه شیرین کز ترشروی مرا کشت
 گمان افتاد کان مادر، زنش بود
 فتاد آن جام و شیشه هردو بشکست
 که: مُردم! جان مادر، چاره ای سازا

با شنیدن فریاد پیرزن، شیرین فرصتی مناسب یافت و:
 برون آمد ز طُرفِ هفت پرده
 چو سروی گر بود در دامنش نوش
 جهان افروز دلبندی چه دلبد
 بهارِ تازه چون گل بر درختان
 خجل رونی ز رویش مشتری را
 عقیقِ میم شکلس سنگ در مُشت
 لب و دندان از عشق آفریده
 رخ از باغ سبکروچی نسیمی
 کشیده یگردد مه مشکین کمندی
 به نازی قلب ترکستان دریده
 رخی چون تازه گلهای دلاویز
 ز تری خواست اندامش چکیدن
 گشاده طاق ابرو تا بناگوش
 کرشمه کردنی با دل عنان زن
 بامداد زفاف، پرویز مهربان درگاه خویش — شاپور و نکسیا و بارید و
 بزرگ امید — را بناوخت و برای هر یک از ندیه های شیرین هسری برگزید و
 حکمرانی ارمنستان را به شاپور ارزانی داشت.
 از آن پس کار خسرو خرمی بود
 (جوانی و مراد و پادشاهی
 ازین به، گر بهم باشد، چه خواهی)
 گهی بر تخت زرین نرد می باخت
 گهی میگرد شد بارید نوش
 گهی می گشت با شیرین هاغوش
 ساها دو دل داده به شادکامی گذرانند، و شیرین درکار مملکت داری
 مشاور و نصیحتگر شاه بود. اما با گذشت زمان و فرا رسیدن روزگار پیری،

توجه پرویز از امور پادشاهی و کشورداری معطوف به عبادت شد و تدارک
توشه آخرت، تا آنجا که از کاخ جلّ شاهي رخت به آتشکده کشید، و
شیرین هم به پاس خاطر شوی مقیم معبد گشت و پرستار دائمی شاو به زاهدی
گرائیده.

پرویز را از مریم پسر ی بود شیرویه نام. فرزند نایکار و هوسران که
آرزومند تخت و تاج بود، با استفاده از فرصت، پدر را از پادشاهی برکنار کرد
و خود بر تخت نشست و فرمان داد که شاه معزول را به زندان برند و سلسله
زرین بر پایش نهند. درخیمان چنین کردند، و شیرین بی اعتنا به چالوسپای
عاشقانه شیرویه، همراه شوهر راهی زندان شد تا با پرستارهای محبت آمیز
مرهمی بر دل خسته شاه معزول نهد و در گوشه زندان به تسلیت خاطرش
پردازد که:

بدانانی ز دل پرداز غم را که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای تو را بگرفت بدخواه مقنع نیز داند ساختن ماه
در این کشور که هست از تیردانی سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی که ارزد ریش گاوی ریشخندی
اما شیرویه که چشم هوس بر جال شیرین داشت، به عزل و حبس پدر
قناعت نکرد و در جستجوی فرصتی بود تا با کشتن پدر، همر او را تصرف
کند.

شبی تاریک نور از ماه برده فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور فلک با صد هزاران دیده شبگیر
شهشه پای را با بند زرین نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بُت زنجیرموی از سیمگون دست به زنجیر زرش بر مُهره می بست
ز شفقت ساقهای بندسایش همی مالید و می بوسید پایش

حکایتیهای مهربانگیز می گفت که برانگ حکایت خوش توان خفت
به هر لفظی دهن پر نوش می داشت بر آواز شهشه گوش می داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد خوابش به شیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته فلک بیدار و از چشم آب رفته
که شیرویه دزدانه از روزن قدم در زندان نهاد و

به بالین شه آمد تیغ در مُشت جگرگاش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاش سر تیغ که خون برجست از و چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلوی دریده گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خویش خوابگه طوفان گرفته دلش از تشنگی از جان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوش خواب کم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته که هست این مهربان شبا نرفته
چو ببند بر من این بیداد و خواری غصب دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد شوم من مُرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار که شیرین رانکرد از خواب بیدار
شیرین بر اثر فوران خوبی که از پهلوی دریده پرویز روان بود، بیدار شد، و
محبوب خود را غرق در خون دید.

به گریه ساعتی شب را سیه کرد بسی بگریست، و انگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت بر آن اندام خون آلود می ریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند بسازیدش کزان پتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایشی چُست به کافور و گلاب اندام خود شست
در این اثنا جوان نایکار که طمع در وصال شیرین بسته بود
نیکی کس فرستادش که خوش باش یکی هفته درین غم بارکش باش

یسی و محسنون

چو هفته بگذرد ماه دو هفته شود در باغ من چون گل شکفته
 خداوندی دهم بر هر گروهش ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
 چو گنجش زیر زر پوشیده دارم کلید گنج ها او را سپارم
 شیرین با سکونی مصلحت آمیز به ترتیب مراسم دفن پرویز پرداخت، و
 بامداد روز بعد که با تشییع سران کشور جنازه پرویز را به دختگاه ابدیش
 می بردند، او با آرایشی تمام و چهره ای مصمم و دور از آثار اندوه چنان در
 کنار تابوت قدم برمی داشت که

گمان افتاد هر کس را که شیرین همان شیرویه را نیز این گمان بود
 همه ره پای کویان می شد آن ماه بدینسان تا به گنبدخانه شاه
 پس او در غلامان و کنیزان ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
 چو مهد شاه در گنبد نهادند بزرگان روی در روی ایستادند
 میان در بست شیرین پیش موید به فراشی درون آمد به گنبد
 در گنبد به روی خلق در بست سوی مهد ملک شد دشته در دست
 جگرگاه ملک را مهر برداشت ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
 بدان آیین که دید آن زخم را ریش هانجا دشته ای زد بر تن خویش
 به خون گرم شست آن خوابگاه را جراحت تازه کرد اندام شه را
 پس آورد آنکھی شه را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
 به نیروی بلند آواز برداشت چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
 که جان با جان و تن با تن پیوست تن از دوری و جان از داوری رست

در دیار عرب هر قبیلهٔ بنی‌عامر مردی حکومت می‌کرد، درویش‌نواز و مردمی دوست، با تمویل سرشار و حشمتی بسیار، تنها نقص زندگیش نداشتن پسری بود تا اجاق خانواده را گرم و نظام قبیله را حفظ و نام پدر را زنده دارد. امیر عامری در آرزوی پسر نذر و نیازها کرد، و سرانجام دعایش مستجاب گشت و صاحب پسری شد، نورسته گلی چونار خندان. نوزاد را قیس نامیدند و به دایه‌اش سپردند و در تربیتش سعی‌ها کردند و چون به ده سالگی رسید به مکتبش نهادند. در آن مکتب‌خانه

جمع آمده از سرشکوهی با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسران خردپایوند هم‌لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جانی جمع آمده در ادب‌سرایسی
در جمع همدردان قیس، دخترکی بود از قبیله‌ای دیگر

۱ آفت نرسیده دختری خوب چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعلی چو ماهی چون سرو سهی نظاره‌گاهی
۲ شوخی که به غمزۀ کمینه شفیق، نه یکی، هزار سینه

آهوچشمی که هر زمانی
 ماو عری به رخ نمودن
 زلفش چو شبی، رُخش چراغی
 کوچک دهنی بزرگ سایه
 شکرشکنی به هر چه خواهی
 تعویذ میان هم نشینان
 محبوبة بیت زنده گانی
 عقیقه زنج از خوی جبینش
 گلگوننه ز خون شیر پرورد
 بر رشته زلف و عقیقه خالش
 در هر دل از هوش میل
 قیس و لیل در عالم کودکی با یکدیگر انس گرفتند و سرانجام همنشینی و
 همدرسی شان به عشق کشید، و عشق زودآمده بی پروا از کار درس و مشق
 بازشان داشت.

یاران به حساب علم خوانی
 یاران سخن از لغت سرشند
 یاران صفت قتال گفتند
 یاران ورق ز علم خواندند
 یاران ز شمعار پیش بودند
 و ایشان به حدیث مهربانی
 و ایشان لغتی دگر نوشتند
 ایشان همه حسب حال گفتند
 ایشان نفسی به عشق راندند
 و ایشان به شمار خویش بودند

اما قیس که از جنونی مضمر بی نصیب نبود

در صحبت آن نگار زیبا
 و هین ناشکیبانیهای جنون آمیزش مایه بخش کنجکاوای همدران شد. و
 بلفضولانی که در فهرست معاصی گناهی سنگین تر از عشق نمی شناختند به
 راز دلپستی معصومانه آن دو پی بردند و شاخ و برگ بر آن افزودند و چنان

به شایعه سازی پرداختند که حدیث این دلدادگی از فضای در بسته
 مکتبخانه به محیط محدود قبیله کشید و پدر لیلی پاس ناموس را چاره ای ندید
 جز عهده کردن دختر و از مکتب گرفتن و به زندان سرای خانه نهفتن.

از بس که سخن بطعنه گفتند
 از شبغشته ماو نو نهفتند
 از بس که چو سنگ زبان کشیدند
 ز آهویره سبزه را بریدند
 جدائی از لیلی بر شور اشتیاق قیس افزود، و کار جنونش تماشائی شد.

می گشت به گسرد کوی و بازار
 می گفت سرودهای کاری
 او می شد و می زدند هر کس
 او نیز فسار سست می کرد
 در دیده سرشک و در دل آزار
 می خواند چو عاشقان بزاری
 مجنون مجنون ز پیش و از پس
 دیوانگی درست می کرد

کم کم صفت «مجنون» جانشین نام «قیس» شد و آوازه جنون جوان
 دل داده از مرز قبیله گذشت و در ریگزار عربستان منتشر گشت و به گوش
 قباایل دیگر رسید.

و اما مجنون

سلطان سریر صبح خیزان
 ستواری راو دلسناواری
 قانون مفتیان بغداد
 طبالی نفیر آهنین کوس
 جادوی نهفته دیو پیدا
 کیخسرو بی کلاه بی تخت
 اقطاع ده سپاه موران
 قزاقچه قلعه های وسواس
 مجنون غریب دل شکسته
 یاری دوسه داشت دل رسیده
 سرخیل سپاه اشک ریزان
 زنجیری کوی پاکبازی
 بیایع معاملان فریاد
 رهبان کلیسای افسوس
 هاروت مهومان شیدا
 دل خوش کن صد هزار بیرخت
 اورنگ نشین پشت گوران
 دارنده پاس دیر پی پاس
 دریای ز جوش نانشسته
 چون او همه واقعه رسیده

با آن دوسه یار هر سحرگاه رفتی به طواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی با هیچ سخن نداشت میل
و شبانگاه در دامنه کوه نهد گرد منزلگاه لیلی از مکتب گرفته به پرده نشینی
محکم گشته طواف می کرد، و

بر کوه شدی و می زدی دست افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی ببخود شده هر سوی دویدی
وانگه مژه را پُر آب کردی با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا به صبح برخیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آن که به باد داده تست بر خاک ره ی افشاده تست
از باد صبا دم توجوید باخاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده به پادگارت
همه آرزوی بچون که دیگر کار درس و مکتب را رها کرده و سر به
بیابان نهاده بود بدین منحصر شده بود که هر چندگاه به حوالی قبیله لیلی رود
و در فاصله ای از سیاه چادر او بایستد و به تماشای دل خوش کند و عاشق و
معشوق از فاصله ای دور با زبان اشک و آه معاشقه کنند

قانع شده این از آن به بونی و آن راضی از این به جستجوی
از بیم تجسس رقیبان سازنده ز دور چون غریبان
اما سرانجام بحکم غیرت، مردان قبیله و کسان لیلی عاشق محنت رسیده را
از همین دلخوشی هم محروم کردند و راه ورودش به قبیله را بستند و با این منع
بیجا بر شوهر شیدایش افزودند.

کار جنون جوان بالا گرفت و نصیحت خویشان و نزدیکان موثر نیفتاد،
و پدر که به روایت عمرمان خانه از ماجرای عشق و شیدائی فرزند خویش
باخبر شده بود، باجمعی از پیران و معشمان قبیله به چاره جوئی برخاست و

آهنگ قبیله لیلی کرد. سران قبیله لیلی به استقبال آمدند و سید عامری،
بدینسان با پدر لیلی اظهار مطلب کرد که:

خواهم به طریق مهر و پیوند فرزند ترا ز پسر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگزدادست بر چشمه تونظر نهادست
و به شیوه عربان به تقاضا پرداخت که

معروف ترین این زمانه دانی که منم درین میان
هم حشمت و هم خزینه دارم هم آلت مهر و کینه دارم
و از همه این مفاخر بالا تر آنکه

من دُر خرم و تو دُر فروشی بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار همت به زیادتى خریدار
و در پی اش این توصیه کاسانه که

هر نقد که آن بود بهایی بفروش چو آمدش روانی
پدر لیلی آشفته حال و بیقراری بچون را پناه کرد که:

فرزید تو گر چه هست پدرام فرخ نبود، چو هست خود کام
دیوانگشی می نماید دیوانه حریف ما نشاید
اول به دعا عنایت کن وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهَر این قصه نگفتی است دیگر
خواستگاران ناامید و دلشکسته باز آمدند و به نصیحت بچون پرداختند
که:

اینجا به از آن عروس دلبَر هستند بستان روح پرور
یاقوت لبانی دُر نسا گوش هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی بیگانه چرا می پرسى؟
بگذار کزین خجسته نامان خواهی ترا بقی خرامان

دلداری بپسندی نمودن وائنگه بخلاف قول بودن،
 دور اوفتند از بزرگواری یاران به ازین کنند یاری
 قول که درو و فاسد نبینم از چون تو کسی روا نبینم
 بی یار منم ضعیف و رنجور چون تشنه ز آب زندگی دور
 شرط است به تشنه آب دادن گنجسی به دو خراب دادن
 گر سلسله مرا کنی ساز ورنه شده گیر شیفته ساز
 گر لیل را به من رسانی ورنه نه من و نه زندگانی
 نوبل با شنیدن عتاب مجنون، به یاد عهد خویش افتاد و پیچ
 خواستگاری کرد و با صد سوار زبده جنگاور به قبیله لیل رفت. چون به
 نزدیکی قبیله رسید، قاصدی فرستاد و دختر طلبید، و با شنیدن جواب رد، به
 جنگ تهدیدشان کرد. کار نوبل و قبیله لیل به جنگ کشید. در غوغای
 کارزار مجنون حالی عجیب و رفتاری دیوانه وار داشت
 می بود درین سپاه جوشان در نصرت آن سپاه کوشان
 اینجا به طلایه زرخش رانده وانجا به یزک دعا نشانده
 از قوم وی ار سری فتادی بر دست نرسیده بوس دادی
 وان گشته که بد ز خیل یارش می شست به چشم اشکبارش
 کرده سر نیزه زین طرف راست سر نیزه فتح از آن طرف خواست
 گر لشکر او شدی قوی دست هم تیر بر سختی و هم شست
 و ر جانب یار او شدی چیر غریزی از آن نشاط چون شیر
 یکی از سواران نوبل در کار مجنون حیران ماند و ملامتش کرد که:
 ما از پی توبه جان سپاری با خصم ترا چرامست یاری؟
 و پاسخ نامعقول مجنون بر حیرتش افزود که:
 آن جانب دست یار دارد کس جانب یار چون گذارد؟
 میل دل مهر با منم آنجاست آنجاست دل که جانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن زو جان سندن زمن سپردن
 چون جان خود این چنین سپارم بر جان شا چه رحمت آرم
 پس از نبردی خونین، چون جنگاوران قبیله لیل از همراهان نوبل بیش
 بودند، حامی مجنون با همه پایداری و شجاعت فانی، سپاه خویش را حریف
 ایشان ندید، دست از جنگ کشید و از در آشتی درآمد و قاصدی نزد کسان
 لیلی فرستاد که:

اینجا نه حدیث تیغ بازیست دلآلگی ای بدلتوازیست
 از بهر پیری زده جوانی خواهم ز شا پیری نشانی
 و ز خاصه خویشتن درین کار گنجینه فدا کنم بخروار
 گر کردن این عمل صواب است شیرین تر ازین سخن جواب است
 و ز آنکه شکر نمی فروشید در دادن سرکه هم مکوشید
 دو دست ترک محاصره کردند و نوبل به قبیله خود باز آمد.

مجنون، دلشکسته از مصالحه نوبل، بازخم زبان به جانش افتاد که:

احسنت، زهی امیدواری به زین نبود تمام کاری
 این بود پلندی کلاهت؟ شمشیر کشیدن سپاهت؟
 این بود حساب زورمندیت؟ وین بود فسون دیوبندیت؟
 جولان زدن سمنندت این بود؟ انداختن کمنندت این بود؟
 رایت که خلاف رای من کرد نیکو هنری بجای من کرد
 آن دوست که بُد سلام دشمن کردیش کتون تمام دشمن
 وان در که بد از وفا پرستی بر من به هزار قفل بست
 از یاری تو بریدم از یار بردی ز کار من زهی کار
 نوبل جواغر با نرمی و دلجویی، به توجیه رفتار خویشتن پرداخت، که
 تعداد یارانم کم بود و سپاه دشمن بسیار، بناچار تن به صلحی مصلحتی دادم
 تا در فرصتی مناسب

لشکر ز قبیله‌ها بخوام پولاد به سنگ در نشام
 ننشیم تا به زخم شمشیر این‌ساوه زبام ناووم زیر
 و در وفای عهد بسج سپاه کرد و با لشکری انبوه بار دیگر بر قبیله لیلی
 تاختن برد.

در مصاف دوم، جنگ مغلوبه گشت و نوفلیان پیروز شدند. پیران قبیله
 لیلی زنجاریان نزد نوفل آمدند و او تسلیم کردن لیلی را شرط متارکه جنگ
 شمرد. پدر لیلی غمگین و پریشان خاطر در قدمش افتاد که:

گر دخت مرا بیاوری پیش بخشی به کمینه بنده خویش
 راضی شوم و سپاس دارم و ز حکم تو سر برون نیام
 و ز آتش نیز بفرسوزی او را بمثل چو عود سوزی
 و ز آنکه در افکنی به چاهش یا تبغ کشی کنی تباهش
 از بندگی تو سر نتام روی سخن از تو بر نتام
 گرتازه گل ربیع باشم فرمان ترا مطیع باشم
 اما ندهم به دیو فرزند دیوانه به بند به که در بند
 سرماسی و ماه چون بود خوش؟ خاشاک و — نعوذ بالله — آتش؟
 این شیفته رای ناجا فرود بی عافیت است و رایگان گرد
 خو کرده به کوه و دشت گشتن جولان زدن و جهان نشستن
 با نام شکستگان نشستن نام من و نام خود شکستن
 در اهل هنر شکسته کامی به ز آنکه بود شکسته نامی
 و چنین تهدید کرد که:

گر هیچ رسی مرا به فریاد آزاد کنی که بسادی آزاد
 ورنه به خدا که باز گردم و ز ناز تو بی نیاز گردم
 بزم سر آن عروس چون ماه در پیش سگ افکنم در این راه

تا باز رهم ز نام و ننگش آزاد شوم ز صلح و جنگش
 فرزند مرا در این تحکم سگ به که خورد، که دیو مردم
 نوفل، از گفتار مرد حیران ماند. یاران وی نیز به تأیید سخنان پدر لیلی
 برخاستند و از دیوانگی‌های مجنون شکایت کردند که:

آن شیفته خاطر هوسناک دارد مینشی عظیم نایاک
 شوریده دل چنین هوای تن در ندهد به کدخدای
 بر هر چه دهیش، اگر نجات است، ثابت نبود که بی ثبات است
 ما دی ز برای او به ناورد او روی به فتح دشمن آورد
 ما از پی او نشانه تیر او در رخ ما کشیده شمشیر
 این نیست نشان هوشمندان او خواه به گریه خواه خندان
 این وصلت اگر فراهم افتد هم قرعه قال بر غم افتد
 نیکو نبود ز روی حالت او با خلل و تو با خجالت
 تهدید پیر مرد و شامت همراهان، نوفل را از اصرار بیشتر منصرف کرد و
 خطاب به پدر لیلی گفت:

من گر چه سرآمد سپاهم دختر به دل خوش از تو خواهم
 چون می ندهی دل تو داند از توبه ستم که می ستانند؟
 این واقعه بر پریشانی مجنون افزود، و دلشکسته بر اسب خود جست و سر
 در بیابان نهاد. از شهر و مردمان بریده، می رفت تا غم دل را با وحشیان
 صحرا گوید و اندوه ناکامی را در آغوش طبیعت تخفیف دهد. در اثنای راه
 به صیادی برخورد که آهویی چند شکار کرده، قصد کشتن آهوان داشت. با
 دیدن چشم آهوان به یاد چشمان جذاب لیلی افتاد، پیش رفت و

گفتا که به رسم دامیاری مهمان توام بدانچه داری
 دام از سر آهوان جدا کن این یک دو رمیده را رها کن
 بی جان چه کنی رمیده‌ای را جانی است هر آفریده‌ای را

و در توجیه خواهش خود به تحریک ترحم صیاد پرداخت که

چشمش نه به چشم بار ماند؟
رویش نه به نوهار ماند؟
بگذار به حق چشم یارش
بنواز به یار نوهارش
گردن مرزش که بی وفا نیست
در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود به تیغ پولاد
و آن چشم مباد سرمه سوده
در خاک خطا بود غنوده
و آن سینه که رشک سپ نایب
نه در خور آتش و کبابست
شکارچی گرمسنگی زن و فرزند را بهانه آورد و بجنون از اسب خود فرو جست و

آهوتیک خویش را بدو داد تا گردن آهوان شد آزاد
کمی دورتر به صیاد دیگری رسید که گوزنی را شکار کرده بود با تسلیم سلاح خویش، گوزن را از او خرید و آزادش کرد و خود بی مرکب و سلاح راه صحرا در پیش گرفت.

بجنون سودازده، در اثنای در بدری، روزی در حوالی قبیله لیلی پیرزی دید که مرد شکسته احوالی را ریسمان به گردن پا خود می برد. سبب پرسید، زن گفت: سخن چوراست خواهی

من بیبوهام، این رفیق درویش
مردیست نه بندی و نه چاهی
از درویشی بدان رسیدم
در هر دو ضرورت زحد بیش
تا گردانم اسیر وارش
کاین بند و رسن در او کشیدم
توزیع کنم به هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه
مشی علف از برای خانه
بینم که زآن میان چه برخاست
دو نیمه کنیم راستاراست
نیمی من و نیمی او ستاند
گردی به میانه در نماند
بجنون به التماس پیش آمد که:

این سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه، از این رفیق برگیر
می گردانم به روسیاهی
اینجا و به هر کجا که خواهی
هر چ آن بهم آید از چنین کار
بی شرکت من تراست، بردار
زن قبول کرد و او را به رسم اسیران در قبیله می گرداند تا به محله و خیمه لیلی رسید. بجنون،

چون بادی از آن چمن برو جست
بر خاک چمن چو سرو بنشت
بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیدند اسیر نوپاری
سر می زد بر زمین و می گفت
کای من ز تو طاق و با غمت جفت
بهرم تر از آن شدم درین راه
کسازاد شوم زبند و از چاه
اینک سرو پای هر دو در بند
گشتم به عقوبت تو خرسند
و در اوج این شکوه گزرا به، دیگر بار جنونش گل کرد و دیوانه شد و برید زنجیر، نفیر زنان و بر سر و روی کویان در میان حیرت خلایق سر به بیابان نهاد و

از کوه غم شکوه بگرفت
چون کوه گرفته کوه بگرفت

آوازه شیدائی بجنون مایه بخش شهرت زیبائی لیلی شد، خواستاران فراوان از هر گوشه به قبیله او روی آوردند

هر کس به ولایت و مالی
می جست ز حسن او وصالی
از دُر طلبان آن خزانه
دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بزمه مهد
آن سینه گشاده تا خورده شهد
او را پسر از بزرگوار
می داشت چو دُر در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ
آن شیشه نگاهداشت از سنگ
می خورد وی به صد مدارا
پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع به خنده رخ برافروخت
خندید و به زیر خنده می سوخت

چون گل کمر دو رویه می بست زوبین در پای و شمع بر دست
 می بُرد ز روی سازگاری آن لنگی را پراهوری
 لیلی جز سوختن و ساختن چاره ای نداشت. سن قبیله و تعصب قومی او
 را زندانی سکوت و تسلیم کرده بود. سرانجام «ابن سلام» خواستار دیرینه لیلی
 آمد ز پی عروس خواهی با طاق و طرنب پادشاهی
 آورد خزانة های بسیار عنبر به من و شکر به خروار
 وز نافع مشک و لعل کافی آراسته برگ ارمغانی
 این هدایای فراوان را همراه واسطه ای چرب زبان نزد پدر لیلی فرستاد و
 دلاله در توصیف کمالات خواستار داد سخن داد که

این شاهسوار شیر پیکر روی عرب است و پشت لشکر
 صاحب تبع و بلند نام است اسباب بزرگیش تمام است
 گر خون طلی، چو آب ریزد ور زرگونی، چو خاک بیزد
 هم زو برسی به یاورى ها هم باز رهى ز داورى ها
 پدر لیلی که از عشق نهان دختر بی خبر بود پیرومندان به خانه آمد و
 داستان انصاف نوفل از حمایت جنون را با دختر باز گفت و

لیلی ز پدر بدین حکایت رنجید چنانکه بی نهایت
 در پرده نهفته آه می داشت پرده ز پدر نگاه می داشت
 چون رفت پدر ز پرده بیرون شد نرگی او ز گریه گلگون
 چندان زره دو دیده خون راند کز راه خود آن غبار بنشانند
 داد آب ز نسرگی ارغوان را در حوضه کشید خیزران را
 اهل نه که قصه باز گوید یاری نه که چاره باز جوید
 در سلسله بام و در گسسته می زیست چو مار سرگرفته
 زبان بازی واسطه ها و هدایای گران قیمت ابن سلام چشم کسان لیلی را
 خیره و دل پدرش را نرم کرد

بر رسم عرب بهم نشستند عقدی — که گسته باد — بستند
 طوفان درم بر آسمان رفت در شیر بها سخن ز جان رفت
 بر حجله آن بست دلاویز کردند به تنگها شکر ریز
 وان تنگ دهان تنگ روزی چون عود و شکر به عطرسوزی
 عطری ز بخار دل برانگیخت واشکی چو گلاب تلخ می ریخت
 مرد توانگر لیلی را به عقد همسری خویش آورد و

چون رفت عروس در عماری بردش به بسی بزرگواری
 اورنگ و سریر خود بدو داد حکم همه نیک و بد بدو داد
 روزی دو سه بر طریق آرم می کرد برفق موم را نرم
 با نخل رطب چو گشت گستاخ دستی به رطب کشید بر شاخ
 زان نخل رونده خورد خاری کز درد نغفست روزگاری
 ابن سلام چون دانست که لیلی بدو بی علاقه است، جز تسلیم و شکیبائی
 چاره ای ندید، دل از وصالش برگرفت و به تماشاى جالش خرسند گشت،

گفتا چو ز مهر او چنین آن به که در او ز دور بینم
 خرسند شوم به یک نظاره زآن به که ز من کند کناره

لیلی در حر سرائ ابن سلام روزگار غم انگیزی داشت

هر لحظه به نوحه در گذرگاه بیخود بدر آمدی ز خرگاه
 گامی دو سه تاختی چو مستان نالنده تر از هزارستان
 جستی خبری ز یار مهجور دادی اثری به جان رنجور
 چندان به طریق ناصبوری نالید ز درد و داغ دوری
 کان عشق نهفته شد هویدا وان راز چو روز گشت پیدا
 برداشته رنج ناشکیبش از شوهر و از پدر نهیبش
 سالی از عروسی لیلی گذشته بود. جنون سرگشته بی خبر از یار و دیار

ترانه گویان در بیابان می‌گشت که شترسواری بر او گذشت و با خبر عروسی لیل آتش به جانش زد که:

آن دوست که دل بدو سپردی بردشمنش گمان نبردی
شد دشمن تـوزی وفائی خوبـازیرید از آشنائی
چون خرمن خود به یاد دادت بد عهد شد و نکردیادت
دادند به شوهری جوانش کردند عروس در زمانش
و او خدمت شوی را بسبجید پیچید در او و سرنه‌پیچید
باشد هم روزه گوش در گوش با شوهر خویشتر هم آغوش
کارش هم بوسه و کنسار است تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ تو نیز بسز قـرابه بر سنگ
چون ناوردت به سالها یاد زو یاد مکن چه کارت افتاد
و با دادن خبری بدین غم انگیزی به نصیحتش پرداخت که:

زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد اما سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازو جز زرق نـسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند
مجنون از شنیدن خبری بدین سهمگینی چون مرغ سر بریده در خاک طپیدن گرفت و

چندان سر خود بکوفت بر سنگ کز خون هم کوه گشت گلزننگ
شترسوار ناجوارفرد که با دیدن این منظره از سخن ناصواب خود پشیمان گشته بود به عنـذخواهی پرداخت که هر چه گفتم بر سبیل مزاح بود

آن پرده نشین روی بسته هست از قبیل تودل شکسته
شویش که ورا حریف و جفت است سر بر سر او شی نخفتست
گرچه دگری نکاح بستش از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد صد بار ترا نیاورد یاد
مجنون حیرت زده از سخنان متناقض مرد، با دلی شکسته سر در بیابان نهاد و می‌رفت و می‌گریست و با خیال معشوق گلابه‌ها داشت که:

گیرم دلت از سرو فاشد آن دعوی دوستی کجا شد
من با توبه کار جان فروشی کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریدم تو مهر دگر کسی گزیدم
کس عهد کسی چنین گزارد کورا نفسی بباد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش ما را به زبان مکن فراموش
شد در سرباغ تو جوانیم آخ هم رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد بر باغ چون میوه رسید می خورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگارست با هر که بجز من است خارست
با آه چو من سموم دافی کس بر نخورد ز چون تو باغی

پدر محنت رسیده مجنون، که از غم شوریدگی فرزند و تلاشهای بی‌حاصل خویش درهم شکسته و از جان و جهان سیر آمده بود، چون نزدیکی اجل را دریافت

بگرفت عصا چو ناتوانان برداشت تی دو از جوانان
شد باز به جستجوی فرزند بر هر چه کند خدای خرمند
پس از جستجوی بسیار، در بیغولای دور از آب و آبادی:

دیدش نه چنان که دیده می‌خواست
 ۱ کان دید دلش ز جای برخاست
 بی‌شخص رونده دید جانی
 ۲ در پوست کشیده استخوانی
 آواره‌ای از جهانی هستی
 ۳ مشواری راه بست پرمستی
 پیر پریشانحال فرا رفت و دست نوازش بر سر فرزند کشید و به نصیحتش پرداخت که

میدانی تو بی کس است بنشین
 ۴ شوریده‌سری بس است بنشین
 آرامگاهی است هر دمی را
 پایانی هست هر غمی را
 سگ را وطن و ترا وطن نیست
 تو آدمی در این سخن نیست
 ۵ گریه‌چو آدمی باش وریه‌چو دیو در زمی باش

و با اشاره به پیری و ضعف حال خود، به التماس پرداخت که
 روزم به شب آمد ای سحر، هان
 جانم به لب آمد ای پسر، هان
 ای جان پدر بیا و بشتاب
 تا جان پدر نرفته دریا
 زآن پیش که من درآیم از پای
 در خانه خویش گرم کن جای...
 آواز رحیل دادم اینک
 در کوچگه افتادم اینک
 ترسم چو به کوچ رانده باشم
 آبی تو و من نمانده باشم
 اما بجنون سر نصیحت شنیدن نداشت. در برابر ناله‌های پدر به پاسخ
 ۶ هریشگی پرداخت که

فرمان تو کردنی است دامن
 کوشم که کم نمی‌توانم...
 در وحشت خویش گشته‌ام گم
 وحشی نرسید میان مردم
 کم گیر ز مزرعت گیاهی
 گو در عدم آفت خاک راهی
 یک حرف مگیر از آنچه خواندی
 پندار که نطفه‌ای نراندی
 گوری بکن و بنه بر او دست
 پندار که مُرد عاشق مست
 زان کس نتوان صلاح درخواست
 کز وی قلم فلاح برخاست
 گفتی که شب رحیل پیش است
 این گمشده در رحیل خویش است

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
 من مرده ز مرده‌ای چه خیزد
 پیرمرد سرخورده با فرزند سودا رسیده خود وداع گفت و به قبیله باز آمد و
 آخرین ایام عمر را به نومیدی سپری کرد و به تلخی جان سپرد
 خبر مرگ پدر بر پریشانی و پشیمانی بجنون افزود. شیدای بیابانگرد شیون کنان
 رو به قبرستان قبیله نهاد و

چون شوشه تربت پدر دید
 الماس شکسته در جگر دید
 بر تربتش اوفتاد بی‌هوش
 بگرفتش چون جگر در آغوش
 از دوستی روان پاکش
 تر کرد به آب دیده خاکش
 گه خاک ورا گرفت در بر
 گه کرد ز درد خاک بر سر
 پس از عزاداری‌ها و زاری‌ها باز سر به بیابان گذاشت. با درندگان و
 ۷ ددان انس گرفت، و جانوران بیابان به حکم مهربانی و بی‌آزاری او، رامش
 گشتند.

هر وحش که بود در بیابان
 در خدمت او شده شتابان
 از شیر و گوزن و گرگ و روباه
 لشکرگاهی کشیده بر راه
 ایشان همه گشته بنده فرمان
 او بر همه شاه، چون سلیمان
 از پسر عقاب سایه پناش
 در سایه کمرکس آشیانش
 شاهیش به غایق رسیده
 کز خوی ددان ددی بریده

بجنون بدینسان دور از آدمیزادگان در دامن دشتا بسر می‌برد، و
 روزهایش در همدی و وحش بیابان می‌گذشت، و شبا با ستارگان آسمان به
 یاد لیلی راز و نیازها داشت. در یکی از این شبهای پرستاره، بجنون روی نیاز
 به درگاه آفریننده جهان آورد و با توسل عاجزانانه از عنایات ربّانی استمداد
 کرد. در اثنای مناجات خوابش ربود و در خواب دید که
 مرغی پسر پیدی از سرشاخ رفتی بر او به طبع گستاخ

گوه‌ر ز دهن فروفشاندی بر تارک تاج او نشاندی
مقارن طلوع خورشید، بیدار شد با جسمی سبکبار از مناجات دوشینه و جای
امیدوار از رویای سحرگاهی. اندکی بعد، خواب خوش بجهنم تعبیر شد و
سواری از دامن دشت، شتابان و شادمان پیش آمد، که

صاحب‌خیرم ز هر طریق یعنی به رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنت گوم ورنه سوی راه خویش پیوم
بجهنم در شوق شنیدن پیام معشوق سراپا گوش گشت و از قاصد شنید که
در رهگذر خویش زنی را دیده است افسرده و غمگین

تیرش صفت کمان گرفته جزش ز گهر نشان گرفته
فی گشته قضیب خیزرائیش خیری شده رنگ ارغوانیش
در دوست بجان امید بسته با شوی ز بیم جان نشسته
و زیبای افسرده خاطر، به او — که از نام و نیش پرمیده است — خود را
بدینگونه معرفی کرده:

لسلی بودم ولیک اکنون بجهنم ترم از هزار بجهنم
زان شیفته سیه ستاره من شیفته تر هزار باره
او گر چه نشانه گاه درد است آخر نه چو من زنت مرد است
در شیوه عشق هست چالاک کز هیچ کسی نیایدش پاک
چون من به شکنجه در نگاه آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من یکدم که یکدم با کس نزنم دلیر ازین غم
تروسم که ز بیخودی و خامی بیگانه شوم ز نیک نامی
و شرح حیرت و درماندگی خود بدینسان با او در میان گذاشته است که:

نه دل که به شوی برستیزم نه زهره که از پسر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز زین زاغ و زغن چو کبک بگریزم

گه گوید نام و ننگ بنشین کز کبک قوی ترست شاهین
و از اینکه زن آفریده شده است و محکوم عجز خویش است نالیده که:

زن گر چه بود مبارزافکن آخر چو زنت هم بود زن
زن گیر که خود به خون دلیر است زن باشد زن اگر چه شیر است
و نامه‌ای بدو سپرده است که به بجهنم رساند. بجهنم با شنیدن نشان لیلی و
دیدن نامه او

بر پای نهاد سر چو پرگار برگشت به گرد خویش صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چوبه هوش خویش باز داد از دل خود شکیب را ساز
و چون لیلی آرام گرفت، به خواندن نامه معشوق پرداخت که:

این نامه که هست چون پرتندی از غم زده‌ای به دردمندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی وی مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون توداده کوه را رنگ ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فشاده در جهان شور گوری دوسه کرده مونس گور
ای زخیم ملامت من هم قافله قیامت من
ای دل به وفای من سپرده من سر ز وفای تو نسپرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی؟ من با تو تو با که عشق بازی؟
چون بخت تو در فراقم از تو جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاده گر چه جفتت سر با سر من شی نخفتست
بجهنم بر دست و پای قاصد بوسه‌ها زد و با قلم و کاغذی که از او گرفت
به نامه یار پاسخی نوشت که:

این نامه زمین که بیقرارم
 فی فی غلظم ز خون بپوشی
 یعنی زمینی کلید در سنگ
 من خاک توام بدین خرابی
 من در قدم تومی شوم پست
 من درستان تو نهانی
 من غاشیه تو بسته بردوش
 ای کعبه من جمال رویت
 ای تاج ولی نه بر سر من
 ای گنج ولی به دست اغیار
 ای باغ ارم به بی کلیدی
 و در ضمن شکوه‌های عاشقانه، با طعنه‌ای جانگزا به کامرانی ابن ملام
 اشارتی کرد که:

گر من شدم از چراغ تودور
 پروانه تو مباد بی نور
 گر گشت مرا غم ملامت
 باد این سلام را سلامت
 ای نیک و بد مزاجم از تو
 دردم ز تو و علاجم از تو
 هر چند حصارت آهنین است
 لولوی توت صدف نشین است
 از حلقه زلف پر شکنجت
 در دامن اژدهاست گنجت
 دانی که ز دوستاری خویش
 باشد دل دوستان بداندیش
 و بار دیگر به شرح پریشان روزگاری خود پرداخت که:

شوریده‌ترم از آنچه دیدی
 بختون‌تر از آن که می شنیدی
 با تو خودی من از میان رفت
 این راه به بیخودی توان رفت
 عشق که دل این چنین نوزد
 در مذهب عشق چون نیرزد
 و در پایان نامه با اشارتی به آرزوهای دور و دراز خویش که

یارب چه خوش آن می مغانه
 کز دست توام دهد زمانه
 با من تو نشسته باده در دست
 من گشته زباده تو سر مست
 از دست و دهان تو بیبایی
 گه بوسه ستانم و گاهی می
 عذرخواهانه به اقرار این واقعیت پرداخت که

این جمله که گفته‌ام فسانه است
 با توبه سخن مرا بهانه است
 گر نه من از این حساب دورم
 دیدار ترا ز خود غیورم
 بر پای طمع نهاده‌ام بسند
 از توبه حکایت تو خرمند
 گر با تو هزار شب نشینم
 از رشک تو در تو هم نشینم
 چون عشق تو در من استوار است
 با صورت تو مرا چه کار است

روزی سلیم، خال مجنون به سراغ وی آمد و برایش لباس و غذائی آورد.
 مجنون غذا را بین جانوران پیرامون خویش تقسیم کرد و در جواب خال
 حیرت‌زده خود گفت:

زیستان که من بدین نزاری
 مستغنیم از طعام خواری
 مادر مجنون نزد پدر آمد و به زاری تقاضا کرد که به قبیله برگردد و جای خالی
 پدر را پر کند. دعوت او را نیز پذیرفت و زن ماتم زده بازگشت و از غم فرزند
 به تلخکامی جان سپرد و داغی دیگر بر دل مجنون گذاشت. جوان سودائی
 شیون‌کنان به زیارت گور مادر آمد و خویشان چو خروش او شنیدند به
 سراغش آمدند تا مگر به خانه برندش، اما دل سودائی مجنون از قبیله و مردم
 گریزان بود،

آهسی زد و راه کوه برداشت
 رخت خود از آن گروه برداشت
 می‌گشت به کوه و دشت و هامون
 دل پر جگر و جگر پر از خون
 مشت ددگان فساد از پس
 نه یار کس و نه یار او کس

لیلی همچنان زندانی حصار حرم‌سرا بود و

شکوه‌ای عاشقانه آغاز کرد.

آیا تو کجا و ما کجائیم
ما نم و نوای بینوایی
افلاس خران جان‌فروشم
از بندگی زمانه آزاد
تشنه جگر و غریق آیم
گمراه و سخن زره‌نایی
ده رانده و ده‌خدای نامیم
بی‌دید و مهره حُقه‌بازیم
جز در غم تو قدم نداریم
و آنگاه که شور شوقش بالا گرفت، در عالم خیال لحظات وصال لیلی را مجسم کرد و به شرح آرزوهای بریاد رفته خود پرداخت:

یا رب، چه خوش اتفاق باشد
مهرباب شبی چوروز روشن
من با تو نشسته گوش در گوش
در بر کُشمت چورود بر چنگ
گردم ز خار نرگست مست
بر هم شکنم شکنج گیسوت
با نار بستر نشست گیرم
گه زلف برافکنم به دوش
گاه از قصبت صحیفه شوم
گه گرد گلت بنفشه کارم
گه در بر خود کم نشست
و در اوج خیالپردازیهای هیجان‌انگیز، به یاد تلخی فراق و کوتاهی عمر

شویش همه روزه داشتی پاس
تا نگرینزد شبی چومستان
با از خوشی و مهربانی
اما:

لیلی ز سرگرفته چهری دیدی سوی او به سرد مهری
روزی که شوی را از خانه غایب دید به کوچه آمد و از آشنای پیری
جویای حال مجنون شد و با بخشیدن زر و زیور خویش پیرمرد را بدین راضی
کرد که به سراغ مجنون رود و او را از دامن دشت به نخلستانی در حوالی قبیله
آرد، تا لیلی آوازش را بشنود و از حالش باخبر شود. پیر پذیرفت و به سراغ
مجنون رفت و او را با وعده دیدار لیلی، جامه‌ای در پوشاند و با خود به نخلستان
معهود لیلی آورد.

با او ددگان به عهد همراه
اقبال مطیع و بخت منقاد
بنشست به زیر نخل منظور
و پیر به سراغ لیلی رفت و به وعده‌گاهش آورد. لیلی پنهان از چشم مجنون،
از ترس بدگویان در فاصله‌ای از او نشست و از پیر خواست که مجنون را به
غزلسرائی وا دارد.

مجنون به ساقه عشق حضور لیلی را احساس کرد و با پیر گفت:

این بوی نه بوی تو بهار است
بوی سر زلف آن نگار است
بوی است عظیم نغز و دلجوی
ببادا دل من فدای این بوی
پیر از سر عاشق آزمائی
گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که نخوانده یارت آید
آراسته در کنارت آید
بی‌دیدن روی او چشمنی
چون باشد چون گرش بسینی
مجنون که به گواهی دل خود حضور لیلی را دریافته بود به آهنگی حزین

افتاد:

یار اکنون شو که عمر یارست کاریست بوقت و وقت کارست
چشمه منا چو آفتابم مفریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جالت ای جان جو جو شده ام چو خالت ای جان
یک جونده می دلم درین کار خوناب دلم دهی بخرورار
غم خوردن بی تو می توانم می خوردن بی تو نیز دانه
و باخواندن ترانه ای بدین موزنای یار دیگر سودا به سرش زد و دیوانه وار
سربه صحرا نهاد

ابن سلام شوهر رسمی لیلی زندگی تلخی داشت و از او تلخ تر زندگی لیلی بود که

می زیست در آن شکنجه تنگ چون دانه لعل در دل سنگ
می کرد بچابکی شکبی می داد فریب را فریبی
شویش همه روزه پاس می داشت می خورد غم و سپاس می داشت
در صحبت او بت پریزاد مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می کرد چون دُرد رسید دُرد می خورد
می خواست کز آن غم آشکارا گریه نفسی نداشت یارا
ز اندوه نهفته جان بکاهد کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بر آن جای کز گریه دراوفشادی از پای
چون بانگ پی آمدی به گوشش ماندی به شکنجه در خروشش
چون شمع بچابکی نشستی وان گریه به خنده در شکستی

و این زندگی ناسازگار سرانجام شوهر بیگانه را از پای در انداخت و ملازم بستر بیماری ساخت. مرد ناکام با پرهیزشکنی ها به استقبال مرگ رفت تا از عذاب زندگی با هسری بدان سردمهری وارهد، و سرانجام چنین شد:

۱ افشاند چو باد بر جهان دست جانش ز شکنجه جهان رست
و لیلی در مرگ شوهر ریاکارانه به سوگواری نشست:

۲ از رفتنش ار چه سود سنجید با اینهمه شوی بود، رغبید
می کرد ز بهر شوی فریاد و آورد نهفته دوست را یاد
۳ از محنت دوست موی می کند اما به طفیل شوی می کند
۱ اشک از پی دوست دانه می کرد شوی شده را بهانه می کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عرب است کز پس شوی ننماید زن به هیچکس روی
سالی دو به خانه در نشیند او در کس و کس در او نبیند
نالید به تضرعی که داند بیتی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی خرگاه ز خلق کرد خالی
۶ بر قاعده مصیبت شوی با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریبورا بهانه برخاست صبری از میانه
۸ می برد به شرط سوگواری بر هفت فلک خروش و زاری
شوید گسی دلی می کرد خود را به تپانچه سیر می کرد

لیلی از بند شوی رسته از یاری خبر به تلخی روزگار می گذاشت تا فصل خزان طبیعت فرا رسد با جلوه های تأمل انگیزش:

۹ شرط است که وقت برگریزان خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ
 قاروره آب سرد گردد
 شاخ آبله هلاک یابد
 نرگس به جازه بر نه رخت
 سیاهای سمن شکست گیرد
 بر فرق چمن کلاله خاک
 چون باد مخالف آید از دور
 کاتان که ز غرقه گریزند
 نازک جگران باغ و بخور
 انداخته هندوی کدبور
 سرهای تهی ز طره شاخ
 سیب از زنجی بدان نگوئی
 نار از جگر کفیده خویش
 خزان متمگر نه تنها به تاراج باغ و راغ آمده بود که:

در معرکه چنین خزان
 لیلی ز سریر سربلندی
 شد چشم زده بهار باغش
 آن سر که عصابه های زر بست
 گشت آن تن نازک قصب پوش
 شد بدر تهی چون هلالی
 سودای دلش بسر برآمد
 گرمای تموز زاله را بُرد
 تب لوزه شکست پیکرش را
 بالین طلبید زان سروش

بیرون جهد از مسم سوراخ
 رخساره باغ زرد گردد
 زر جوید برگ و خاک یابد
 شمشاد درافتد از سرنخت
 گل نامه غم به دست گیرد
 پیچیده شود چو مار ضحاک
 افتادین برگ هست معذور
 ز اندیشه باد رخت ریزند
 شیرین نمکای تاک غمور
 زنگی به گنگان تاک را سر
 آویخته هم به طره شاخ
 بر نار زنج زنان که چونی
 خونابه چکانده بر دل ریش
 شد زخم رسیده گلستانی
 افتاد به چاه دردمندی
 زد باد تپانچه بر چراغش
 خود را به عصابه ای دگر بست
 چون تار قصب ضعیف و بی توش
 وان سرو سهی چون خلای
 سرسام سرش به دل درآمد
 باد آمد و برگ لاله را برد
 تبخاله گزید شکرش را
 وز سرو فشانده شد تدروش

دختر ناکام تلخی کشیده در بستر بیماری رو به مادر آورد که:

ای مادر مهربان چه تدبیر
 کاهویره زهر خورد با شیر
 در کسب گه افشاده رخت
 چون ست شدم مگیر سختم
 خون می خورم این چه مهربانی ست
 جان می کم این چه زندگانی ست
 چندان جگر نهفته خوردم
 کز دل به دهن رسید دردم
 چون جان ز لب نفس گشاید
 گر راز گشاده گشت شاید
 چون پسرده ز راز برگرفتم
 بسرود که راه در گرفتم
 در واپسین دقایق زندگی نزد مادر خویش به عشق مجنون اعتراف کرد، و
 آخرین تمناي خود را با او در میان گذاشت که: چون چشم از جهان
 فروبستم

فرقم ز گلاب اشک تر کن
 عظم ز شمامه جگر کن
 بر بند حنوطم از گل زرد
 کافور فشام از دم سرد
 خون کن کفم که من شهیدم
 تا باشد رنگ روز عیدم
 آراسته کن عروس وارم
 بهار به خاک پرده دارم
 آواره من چو گردد آگاه
 کاواره شدم من از وطن گاه
 دامن که ز راه سوکواری
 آید به سلام این عماری
 چون بر سر خاک من نشیند
 مه جوید لبیک خاک بیند
 بر خاک من آن غریب خاکی
 نالد به دریغ و درد ناکی
 یار است و عجب عزیز یار است
 از من به بر تو یادگار است
 از پرخندان نکوش داری
 در وی نکي نظر بخواری
 آن دل که نیابیش بموئی
 وان قصه که دانش بگوئی
 من داشتم ام عزیزوارش
 تو نیز چو من عزیز دارش
 گو: لیلی از این سرای دلگیر
 آن لحظه که می برید زغیر
 در مهر تو تن به خاک می داد
 بر یاد تو جان پاک می داد

در عاشقی تو صادق کرد
 جان در سر کار عاشقی کرد
 احوال چه پرستم که چون رفت
 با عشق تو از جهان بیرون رفت
 تا داشت در این جهان شعاری
 جز با غم تو نداشت کاری
 وان لحظه که در غم تو می مرد
 غمهای تو راه توشه می برد
 و امروز که در نقاب خاک است
 هم در هوس تو دردناک است
 چون منتظران در این گذرگاه
 هست از قبلی تو چشم بر راه
 می پایید تا تو در پی آیی
 سر باز پس است تا کی آیی
 یک ره پیرهان از انتظارش
 در خیز به خزینۀ کنارش
 دختر بیمار با گفتن راز عشق و دلدادگی قطره اشکی از دیده فرو بارید و
 در حالیکه نام معشوق بر لب داشت جان داد و:

خاتون حصار شد حصار می
 آسود غم از خزینۀ داری

مجنون با شنیدن خبر مرگ لیلی گریان و خروشان بر مزار معشوق آمد و

در شوشۀ تربتش به صد رنج
 پیچید چنانکه مار بر گنج
 از بس که مرشک لاله گون ریخت
 لاله ز گیاه گوروش انگبخت
 خوناب جگر چو شمع پالود
 بگشاد زبان آتش آلود
 وانگاه به دخمه سر فرو کرد
 می گفت و همی گریست از درد
 کای تازه گل خزان رسیده
 رفته ز جهان جهان ندیده
 چونی ز گزند خاک چونی
 در ظلمت این مفاک چونی
 آن خال چو مشک دانه چون ست
 وان چشمک آهوانه چون ست
 چون ست عقیق آبدارت
 وان غالبه های تابدارت

عاشق دیوانه بار دیگر با خیل وحوش سر به بیابان نهاد در حالیکه:

می داد به گریه ریگ را رنگ
 می زد سری از دریغ بر سنگ
 بر رهگذری نمائد خاری
 کز ناله نزد بر او شراری

در هیچ رمی نمائد سنگی
 کز خون خودش نداد رنگی
 روزگاری در فراختای بیابان به تلخی و سختی آواره بود تا سرانجام
 نیرویش کاستی گرفت و نزدیکی مرگ را دریافت:

۱ نالنده ز روی دردناکی
 آمد سوی آن عروس خاکس
 ۲ در حلقۀ آن حظیره افتاد
 کشیش در آب تیره افتاد
 غلطید چو مور خسته کرده
 پیچید چو مار زخم خورده
 بیقی دو سه زار زار بر خواند
 اشکی دو سه تلخ تلخ بغشاند
 ۳ برداشت به سوی آسمان دست
 انگشت گشاد و دیده بر بست
 ک: ای خالق هر چه آفریده ست
 سوگند به هر چه برگزیده ست
 کز عنست خویش و اراهم
 در حضرت یار خود رمانم
 ۴ آزاد کنم ز سخت جانی
 و آباد کنم به سخت رانی
 این گفت و نهاد بر زمین سر
 و آن تربت را گرفت در بر
 چون تربت دوست در بر آورد
 «ای دوست» بگفت و جان بر آورد
 او نیز گذشت از این گذرگاه
 و آن کیست که نگذرد بر این راه
 راهی ست عدم که هر چه هستند
 از آفت قطع او نرسند

توضیحات

چند نکته درباره توضیحات

- (۱) عباراتی که بین [] قرار گرفته ماحصل معنی بیت یا مصراع است.
- (۲) علامت ~ در توضیحات معادل است با «استعاره یا کنایه از».
- (۳) علامت : معرف معنی کلمه است.

ص ۳۷

- ۱- دریادرون: پرمایه، دانشمند
- ۲- بی‌رسمی: قانون شکنی، بی‌قانونی.

ص ۳۸

- ۱- مولا: آنچه در خدمت آدم است اعم از اسب و غلام و تخت و مطرب.
- ۲- ترشی چیزی خوردن: بعلت آن چیز گرفتار عتاب و خطاب شدن.
پوست غوره قبل از پرتاب و شیرین شدن در محل اتصال به خوشه ترغیده و چروکیده است. غلامان پرویز غوره‌های موستان روستائی را تلف کرده بودند.
- ۳- شیرینگ: اسب. [...] چنان اسب سبک میری که باد صرصر هم با همه سرعت و تندی به گردش نرسد].
- ۴- راست: دقیقاً، کاملاً، عیناً.
- ۵- مانی نقاش هنرمندی بود که دعوی پیغمبری کرد و معجزه‌اش مجموعه نقاشی‌اش بود به نام ارتنگ. کتب هیأت یا محصلی لبریز از رسم‌ها و خطوط پیچیده است بناسبت ترسیم اشکال ستارگان. اقلیدس ریاضی دان و مهندس معروف یونانی، در ادبیات فارسی از کتاب هندسه او به عنوان نقش اقلیدس و اقلیدس یاد شده است.

اقلیدس گشای یعنی کسی که در رسامی و مهندسی به مرحله‌ای از مهارت رسیده است که می‌تواند نقش‌ها و ترسیمات کتاب اقلیدس را شرح کند یا کتابی چون اقلیدس بسازد و به وجود آورد.

۶- [...] مهارتش در تصویرسازی و نقاشی به مرحله‌ای رسیده بود که بدون بکار انداختن قلم، خیال او نقش آفرینی می‌کرد؛ افراق، اشاره به امری ناممکن.

۷- آبدستی: مهارت، سرعت عمل و روانی دست. خطی که با انگشت بر صفحه آب کشند بلافاصله محو می‌شود.

ص ۳۹

۱- شب مهتاب در نظر جوانان لطف و نشاط دیگری دارد. آب حیات در ظلمات نفته است. نگاه عنایت زیباروی سیه چشم خاصیت آب زندگی دارد.

۲- در نقاط خرم‌اغیز بعلت گرمی هوا و سوزندگی آفتاب مردم غالباً سیه چرده‌اند. هنگام خرم‌آیینی سیاهان از غل بالا می‌روند. دو دسته گیسوی از دو طرف صورت زیبا فروخته شده سیاه‌پوستانی است که برای چیدن رطب لب از غل تفرقه‌فام قامت کشیده بالا رفته باشند.

۳- با یادآوری یا شنیدن نام غذائی مطبوخ بزاق دهن ترشح می‌کند و دهان پرآب می‌شود. رطب یا خرمای تازه آبدار است.

۴- آب دندان دادن کسی را: او را به حسرت و هوس انداختن. صدف سفیدرنگ است و مرواریدپرو، تأثر و اشتیاق که از دیدن چیزی در فاصله‌ای دور پدید آید دلیل قدرت تأثیر و جذابیت آن چیز است.

۵- شکر سب، به بناسبت ریزی و سرخی و شیرینی دانه‌های شکر. آب داده: آبدار، شفاف، پرطراوت.

۶- تاب: قرار و آرام. بر گل کشیدن: به خاک انداختن، خوار کردن، شکست دادن. برای بالا کشیدن چیزی معمولاً از ریسمانی استفاده می‌شود که بر سر آن قلابی باشد. سر گیسوی بلند رها شده به شکل قلاب تابیده و برگشته است. دل مخزن قرار و صبر و تحمل است، و عاشق بی‌قرار و بی‌آرام. سبزه نوسته شادابی و عطر و طراوت دلربایی دارد.

۷- بیمار اغیز: بیمارگونه. نرگس بیمار اغیز: چشم خاراگود و پرناز.

گل نرگس را - بناسبت زردی میانش و خیدگی سرش بر ساقه نازک - به بیماری تشبیه می‌کنند که پرفران دارد و چرت می‌زند. گرم شدن دماغ گناه از تب کردن و بالا رفتن حرارت بدن است بخصوص فرق سر. قرار گرفتن در معرض باد باعث سرماخوردگی است و بوی تند موجب سنگین‌تر شدن و تب کردن زکامی.

۸- چشم زیبا بناسبت گیرندگی نگاهش چون جادوگری است که مردم را منتر می‌کند. روی زیبا همیشه در معرض چشم زخم است. با افسون و دعا می‌توان اثر چشم شور را خنثی کرد.

۹- اگر شکر روی آتش پیاشند شعله می‌کشد. افسونگران هنگام عزائم و جادوگری عود و شکر و چیزهای خوشبو بر آتش می‌پاشند.

۱۰- فک، علاوه بر معنی معروف، ترکیبی است از نه + مک، برای نپی از میکیدن و بوسیدن. لیختن زیباپان علامت دعوت است.

۱۱- قصب: پارچه لطیف و نازک. چارقد و روسری و دستار ظریف. به عقیده قضا نور ماه قصب و کتان لطیف را سوراخ می‌کند و می‌سوزاند، افراق در مورد ظرافت بعضی پارچه‌های دست‌باف که حتی تحمل نور ماه را هم ندارد. قصب ظریف جامه متنعمان و نازنینان و ناز پروردگانی است که تمکن دارند و به همین سبب مشکل پسندند و بسادگی در برابر هر زیبایی دل از دست نمی‌دهند. جامه دریدن دلیل اوج بی‌طاقتی و دلدادگی است. کیود شدن صورت دلیل تأثر و تأسف است. روی ماه آسمانی پر لگه و کلف است.

۱۲- شمع - صورت تابناک. پروانه - عاشق. پروانه عاشق شمع است و گرد آن می‌گردد تا پرو بالش بسوزد و جان فدا کند.

۱۳- قائم: پارچه‌ای که از پوست قاقم تهیه کرده باشند و سفیدرنگ است. قنار پوست سیاه رنگی دارد که از آن جامه تهیه می‌کنند. قائم فروش و قندز فروش: جامه فروش، پارچه فروش. حله: پارچه قیمتی. با وزش باد گاهی گیسوان سیاه پریشان می‌شود و صورت را می‌پوشاند و گاهی به یکسومی رود و صورت سپید پدید می‌شود. بزازان و پارچه فروشان برای جلب نظر خریدار مرتب طاقه‌های پارچه‌های رنگارنگ را در راه می‌گشانند. مرگشتند: جامه + راه گدان قسمت ۱۰ معمولاً به‌شدت گان

سرمایه دار می تواند عرضه کنند. آراستگی ظاهر و پوشیدن لباسهای گرانقیمت دلیل تمکن مالی است.

۱۴- تقویم انجم: نظام ستارگان، ترتیب غروب و طلوع ستارگان. دست بر چیزی یا کسی افشاندن: با حرکت دست او را تحقیر کردن و از خود راندن. معمولاً نور قوی نور ضعیف را تحت الشعاع خود قرار می دهد، مثلاً اگر در مجلسی چراغ بسیار پرنوری بیاورند شمع های ضعیف و کم نور بنحوی از جلوه می افتند که گویی وجود ندارند و روشن نیستند. با جلوه ماه تمام ستارگان از جلوه می افتند و با طلوع خورشید محو می شوند. [صورت تابان او خورشید و ماه را از رونق انداخته و نظام طلوع و غروب ستارگان را برهم زده است].

۱۵- رسم است که اطرافیان بر فرق عروس و رعایا در قدم شاه سکه و نقل می پاشند به عنوان اقرار به برتری او و عزت مقدس.

۱۶- گردن آهو کشیده و زیبا، و چشمش جذاب و دلریاست.

۱۷- آهو گرفتن: عیب گرفتن، ایراد گیری.

۱۸- به: با، بوسیله. چشم آهوان: چشمان آهوانه، چون چشم آهو جذاب.

چشمه نوش: منبع خلوت و شیرین — شیرین. شیرافکنان: گردنکشان و بزرگان زمانه. خواب خرگوش دادن: به خواب سنگین فرو بردن، مات و مدغوش کردن.

۱۹- ارم باغ افسانه ای شاد، مرکز زیباترین گلها و خوشبویترین سبزه ها بوده.

۲۰- خار در آغوش کسی ریختن: او را بیقرار و بی آرام کردن.

ص ۴۰

۱- هلال شب اول ماه شوال مژده بخش عید فطر است. دو عید مهم اسلامی فطر است و اضحی، در عید فطر بتلاک یک ماه پرهیز روزه داری به نای و نوش می پردازند، و در عید اضحی گوسفند قربان می کنند. ابروی خیده باریک به هلال ماه شباهت دارد. مقارن غروب واپسین روز ماه رمضان، مردم مسلمان به استهلال می روند و در جستجوی هلال مشتاقانه دیده بر آسمان می دوزند و با دیدن آن حلول عید را بیکدیگر تبریک می گویند.

۲- به قایم راندن: بیچاره شدن حریف در بازی شطرنج. همچون مظهر حیرانی و بی سر

سامانی است و لیل نمونه کامل زیبایی. قایم شطرنج خانه تحف هنگام احساس خطر بدان خانه پناه می برد، حریفی که مهره آستانه باخت است.

۳- قلم به معنی حکم و فرمان هم آمده است. موسی از کوه طو آتش بازگشت.

۴- خال پنهانی نقطه سیاه بی ارزشی است مگر آنکه بر صورت ز پشینه. فالگیرها به کمک نقطه های سیاه اسطرلاب سرنوشت و طالع مردم را ا ج می کنند.

۵- غنیمت نوشتن: خط بندگی. سحر به پی پی سحر. سحر به پی پی سحر. شام عاشقان بوی مشک و عنبر دارد.

۶- رود و جام: ساز و می، موسیقی و شراب. ماه هربش دریکی از منازل فلکی است.

۷- خرمن مه — صورت، رخسار مشک — گیسو. صورت گرد از ملاکهای زیبایی بوده است. هنگام رقص و پایکوبی یا سوارکاری اتبوه گیسوان رها شده بر صورت گردن و شاته می ریزد و آن را می پوشانند.

۸- بهند: مانع و حجاب.

۹- به خونی: درزیایی. یار: هتا و همسر.

۱۰- وهم: قوه خیال و تصور قوه تصور و سرعت انتقال در متفکران قوی است، می توانند در یک لحظه ذهن خود را از مشرق عالم به مغرب عالم متوجه سازند. مرغابی نه از باد صحرا پروانی دارد و نه از طوفان دریا، که ذوجیاتین است.

۱۱- صحرا بر چیزی راندن: بر او تپ زدن، با او رقابت کردن. بازماندن: پشت سر گذاشتن، بر جا گذاشتن. خورشید مظهر سرعت سیر است که در یک روز فاصله مشرق تا مغرب عالم را می پیماید. خورشید صفرائی و آتشین مزاج است. تعداد فلک ها هفت است.

۱۲- چوب خیزران سخت و مقاوم است و برای ساختن پره های زیر کشتی و پاروهای قایق مناسب. چوبدستی نوک تیز و آهنتی از وسایل کوهنوردی است.

۱۳- گردش زمانه چنان نرم است که آدمیزاده متوجه گذشت عمر و ایام نمی شود. قوه اندیشه و خیال از سرعت انتقالی که دارد در بند قید مکان نیست.

ص ۴۱

۱. سیزی مایه خرمی است و جان خردمندان با غمهای برخاسته از حرص و حسد و کینه بیگانه. عشق پدر و مادر به فرزند همیشه بر یک حال است، دستخوش زوال و شدت و ضعف نیست.
۲. به دریا، به کشتی: دریا دریا، کشتی کشتی، کنایه از بی انتهای و فراوانی.
۳. پرتخانه جای پنهان زیبای و رنگارنگ است.
۴. مسلسل: پایپی، بی وقفه.

ص ۴۳

۱. گل — رخسار. شمشاد — موی صورت، ریش و سبیل. سوسن — موی سپید.
۲. باغ افسانه‌ای ارم لبریز از گل‌های خوشبوی است. دو رخ نهادن در بازاری شطرنج یعنی شاه حریف را میان دو مهره رخ محاصره کردن و مغلوب کردن. ماه یک رخ بیش ندارد اما آدمی دو رخ دارد.
۳. موکب: ملازمان و خدم و حشمی که در رکاب شاه حرکت می‌کنند. هفتونگ: مجموعه ستارگانی که دُب اکبر و اصغر نامیده شده‌اند.
۴. انبوهی ملازمان و همراهان دلیل عظمت قدر و اهمیت مقام است. بلندی چوب بیرق و بالا بودن علم نشان رفعت قدر صاحب بیرق و شاه و سردار سپاه است.
۵. وقت آهن: هنگام یکبار بردن اسلحه از قبیل گرز و شمشیر، وقت جنگ و هنرغانی.
۶. الماس همه سنگ‌ها را می‌شکند و می‌شند. [وقتی که دست به دشنه پولادین ببرد، دشنه را یکبار اندازد...]
۷. قهقهه‌گاه: جای پا، خسته داشتن، زخمی کردن، تنومندی و قوی هیکل دلیل قدرت و سلامت و صلابت بوده است. چرخ فلک سرعتش زیانزد است.
۸. هنر: پهلوانی و جنگاوری. دیدن روی زیبا عبد زیباپرستان است. سال نو و ماه نور با دیدن روی زیبا شروع کردن شگون دارد.
۹. سر در کشیدن: طغیان کردن و عاصی شدن، فرار کردن.

ص ۴۴

۱. آئینه و شانه از وسایل آرایش است و مونس هیشگی زنان. کوه مظهر صلابت و سختی است و بیشه مظهر غموض و ابهام، و هر دو تسخیر ناپذیرند. در قدیم آینه را از آهن صیقل کرده می‌ساخته‌اند و آهن را از معادن کوهستان استخراج می‌کرده‌اند. شانه از چوب درخت بوده است و بیشه جایگاه درختان است.
۲. نور باید خیلی قوی باشد تا از فاصله دور چشم را بزند و آب اندازد.
۳. سهیل — اندام سپید تابناک. شعر شکرگون: جامه لطیف صوفی رنگ. شعر شکرشده‌ترین متاع آسمان است.
۴. گُحلی پوش: سیاه‌پوش، که چیزی را در سیاهی می‌پوشاند. فلک و نیلوفر — آب چشمه یا پارچه آسمانگونی که به عنوان لنگ دور کمرش بسته بود. پروین و نسرين — اندام سپید و تابناک.
۵. نیل و چرخ نیلگون — چشمه آب.
۶. پوست قاقم سپیدرنگ است و پوست منجانب خاکستری متمایل به کبود.
۷. گل معمولاً بر لب چشمه و جویبار، اندکی بالا تر از سطح آب می‌روید.
۸. شست: تور ماهی‌گیری، گیسوان — گسترده شایقی دارد به تور ماهی‌گیری، توری که بجای ماهی ماه گرفته است یعنی صورت زیبایی در میان دارد.
۹. مشک — گیسوان سپاه. کافور — پر و دوش سفید. کافور خورده: از حال رفته و مدهوش.
۱۰. به مهمان تازه وارد شربت می‌دهند، شربت قند و گلاب.

ص ۴۵

۱. خطر دیدن: احساس خطر کردن.
۲. مهتاب: آراسته. ثریا: مجموعه ستارگان — امواج درخشان آب چشمه.
۳. برای تبدیل شیشه به آئینه بر یک روی آن جیوه می‌مالیده‌اند. الملقح که دعوی پیغمبری داشت، به عنوان معجزه شب هنگام از چاهی در نخشب صفحه‌ای نورانی شبیه قرص ماه ظاهر می‌کرد.
۴. حواصل: مرغ دریایی، سس و ... با، است. آب حن زنگ: آبی که روغن و تاناکا،

خورشید، آب زلال روشن.

۵. پنبشه — گیسوی مشکین معطر. گل — صورت و بر و دوش لطیف.

۶. قطرات آب بر صورت و اندام سپید شهابی دارد به رشته های مرواریدی که بر ماه بسته باشند.

۷. تاب دادن: تابیدن، تالاولی، برقاب دادن — به هوس انداختن.

۸. اسب خوش ترکیب را به نفرو تشبیه می کنند و در سرعت رفتار به تیر خدنگ، زین اسب را هم از چوب خدنگ می سازند. انسان بلند قامت موزون اندام شهابی به سرو دارد. مرغ افسانه ای هوا بر سر هر که سایه افکند او را به سعادت و شاهی می رساند.

۹. عکس ماه در آب روان و موج زین چشمه می لرزد و ثابت نیست.

۱۰. غیر — گیسو. به شب: به وسیله شب — با افشاندن گیسوان سپه قام. ماه و خورشید — صورت و اندام تابناک.

ص ۴۶

۱. نقره قلمزده و سیاه قلم قیمتش برآبالاتر از نقره خام و ساده است. [از ترس نگاه ناآرام با گیسوان بلند سیاه تن لخت نقره فامش را پوشاند].

۲. [خوی جوانمردی بر هوای نفس و خواهش دل غلبه کرد و روی از آن منظره گرداند]

۳. عقاب — اسب تیزنک. پر دادن: به پرواز درآوردن، از جای جهانیدن. در افسانه ها زمین بر شاخ گاوی نهاده است و گاوی بر پشت ماهی سوار است. اسب هر چه سرعتش بیشتر باشد فشار ششش بر زمین بیشتر است. ضربه بسیار سنگینی باید تا الترش از قطر زمین بگذرد و گاوی و ماهی در آن سوی زمین خبردار شوند.

۴. باد صبا سبک سیر است و سرعت حرکت و چرخش فلک ضرب المثل. با چیزی خویشتن گرفتار: از جنس و شبیه او شدن.

ص ۴۷

۱. شهربند: حصار، گرفتار، ممنوع الخروج. جواهرات قیمتی در دل سنگهای کوهساران نهفته است.

۲. رقیب: نگهبان. در پیش کردن: پست در.

۳. فتنه: فریبنده و فریفته.

۴. دام: یقین دارم.

۵. کاسه چینی رطوبت به خود نمی گیرد و خشک است. بر اثر گریستن بسیار اشک چشم تمام می شود. موی سیاه بوستان معمولاً جمع و پیچیده است.

۶. خط چین و زنگ — خط سیاه و سفید، نامه ای بدون ترین و نذهیب و نقش و نگار. شاه چین و زنگ — شاه مشرق و مغرب عالم، شاهی که قلمرو قدرتش از چین تا زنگبار است.

ص ۴۸

۱. آدم خجالت زده سر به زیر می افکند. هنگام غم کردن سر، گیسوان پرچین و تاب روی صورت می ریزد.

۲. می جوشیده: انگوری که تازه به خم ریخته اند و در حال تخمیر است و غلیان، و نیز: شرابی که از غلیان افتاده و صافی شده است و باید در ظرف در بسته نگهداری شود. معمولاً هنگامی که انگور در غلیان است نباید سر خم را محکم ببندند زیرا فشار گاز متفجرش می کند. خورشید را به یگل پوشاندن: تلاشی بی حاصل برای غنی کردن و نادیده گرفتن امری آشکار.

۳. دل دادن: دلداری دادن.

۴. گرمی: آتش مزاجی و تندخویی. خامی: بی تجربه گی.

ص ۴۹

۱. سنبل گردد گل دمیده: ریش و سبیل بر صورت رسته.

۲. مرغول عنبر — موی جمع و پر پیچ و تاب. ظاهرآ مردان آن روزگار موی ریش را به طرف بناگوش می تابیده اند و زنها موی گیس را می بافته و پر شانه می انداخته اند.

۳. طوق زرین یکی از علائم جهانداری است که شاهان بر گردن می افکندند. غیب برآمده ای که چون طوق صورت را در خود گرفته باشد علامت چاقی است و چاقی شرط زیبایی زنان آن روزگاران.

۴. گلگون نام کمره شده است.

ص ۵۰

- ۱- از صفات جوانمردان آسان گیری و دست و دل گشادگی است.
- ۲- بازیگو میدان: عرصه و پهنه میدان.
- ۳- کیک معمولاً زیر بوته ها پنهان می شود و شباهتی به زنان خجالتی بی دست و پا دارد.
- عقاب بلندپرواز و بی پروا است.

ص ۵۱

- ۱- بیدستان: پیدزار، بیشه. چوب صندل سرخ رنگ است. در فضای غبارآلود و پر گرد و خاک قرص ماه به سرخی می زند و اندکی سرخ به نظر می رسد. میدان چوگان بازی از حرکت سَم اسپان پر گرد و غبار است.
- ۲- گرو دادن: باختن در مسابقه و شرط بندی.
- ۳- ران گشادن: سوار شدن و تاختن.
- ۴- فرو دادن: شیی کردن، خالی کردن.
- ۵- دعوی گاه: میدان مسابقه.

ص ۵۲

- ۱- میوه دار نابرومند: درخت میوه ای که ثمر ندهد.
- ۲- عقیق — لب سرخ رنگ. الماس — دندان سپید تایناک. زمرد — چشمان جذاب. افسی — گیسوی تابدار، مژگان برگشته. هنگام پشیمانی لب را به دندان می گیرند و سر فرو می افکنند تا گیسوان صورت را ببوشد و چشمان اشک آلود از نظرگاه دیگران غنی ماند یا با برهم ندادن مژگان چشم را می بندند. زمرد و افسی با هم ناسازگارند، معروف است که پرنور زمرد چشم افسی را کور می کند.
- ۳- موی قائم نرم است.
- ۴- گرهبگیر شدن کمان: کشیده شدن کمان و آماده شدن برای پرتاب تیر — اخم کردن و ابرو درهم کشیدن. کرشمه: حرکتی که دلیل بر تلقی خاطر و دلربایی باشد. هنگام رها کردن تیر کمان را می کشند و دو قوس کمان بهم نزدیک می شود، شبیه ابروان بهم کشیده در چهره ای عبوس و خشمگین.

۵. نمک در خنده: با خنده ای نمکین، با لیخند می گفت نمک.
- ۶- قصب: روسری. نوش — لب و دهان. بخرده: برای عذرخواهی. در پرهیز عشوه آمیز نمکین است لای روسری را روی صورت بیندازند، یا با حرکتی بعلاامت تارضائی سر را تکان دهند تا گیسوانی در پشت گوش قرار گرفته بر صورت افشاندند شود، درین حالت صورت پوشیده می گردد و در عوض سپیدی گردن و بنا گوش ظاهر می شود.
 - ۷- هنگام امر به سکوت و آرامش لبها را غنچه می کنند. نشان دادن گوش و گوشواره از رموز دلبری است. غلامان و زرخریدان را حلقه ای در گوش می کرده اند.
 - ۸- وقتی با قهر و تغیر سر را بگردانند گیسوان موّاج برابر چشم مخاطب قرار می گیرد، و وقتی بعنوان اعتراض صورت را بگردانند گردن زیبا و خوش تراش.
 - ۹- طبرگی کردن: تندی نمودن.

ص ۵۳

- ۱- پیل پا: نوعی گرز. به پای پیل بردن: از پیل فرو افکندن، زیر پای پیل افکندن.
- ۲- مریم مادر عیسی است. عیسی را خداوند به آسمان برد و اکنون در آسمان چهارم است. مناسبت ازدواج با مریم قیصر روم به پرویز یاری داد تا شاهی از دست رفته را باز ستاند.
- ۳- کمین سازان: دسته ای از سپاه که بر سر راه دشمن کمین می کنند و غافلگیرانه بر او می تازند. یزک داران: پیشقراولان و نگهبانان سپاه.

ص ۵۴

- ۱- بنگاه: مؤخره سپاه، مرکز آذوقه و تدارکات جنگی. قلب: قسمت مرکزی سپاه که چون محل شاه یا سردار و علمدار است درهم شکستش مایه شکست لشکر می شود. برنشتن: سوار شدن و حله بردن.
- ۲- زخم را باید از نمک دور نگه دارند، اگر نمک بزخم رسد سوزش و دردش چند برابر می شود.
- ۳- برآویختن: بدار کشیدن. راهبان و زنان تارک دنیا پلاس سیاهی می پوشند و ریسمانی

ص ۵۵

۱. معزم را برقی: سرم را بردی. تمام است: پس است، کافی است.
۲. انصاف دادن: اعتراف کردن.
۳. دستوری دادن: منع کردن.
۴. خشک شدن: لاغر و نزار و چروکیده گشتن. در غم افتادن — در آب چشم غرق شدن.
۵. هاروت و ماروت دو فرشته مغضوب خداوند در چاه بابل زندانی‌اند و به مردم جادوگری می‌آموزند، در نتیجه بابل مکتب خاص ساحران است و بابلیان پیش از دیگران با افسونگری آشنایی.
۶. [من: باید ناز و سرکشی داشته باشم نه او، جاذبه‌ی زیبایی من می‌تواند او را بیقرار کند]. جادوگران نام معشوق بی‌وفای بی‌اعتنا را بر نعل می‌نوشته‌اند و با افسونانی نعل را در آتش می‌گذاشته‌اند تا طرف بی‌تاب شود و بدلتانجا بشتابد که نعل در آتش است. طره حلقه وار بر صورت گلزننگ زیبا افتاده شبیه نعل است که بر آتش نهاده باشند.
۷. پهلو کردن: کناره گرفتن و پرهیز کردن. نرگس مست — چشم غمخور.
- گلبرگهای دراز و برهم افتاده سوسن شبیه دستانی است که بر سینه بعلامت تسلیم تواضع نهاده‌اند. عاقلان در برخورد با مستان خود را بکناری می‌کشند تا از تعرض آنان مصون مانند، چاکران و زیردستان هنگام تعظیم دستا را چلپاوار بر سینه می‌نهند.
۸. جوشی گرم: آتش مزاجی و عصبانیت. جوشن ریختن: خلع سلاح شدن، ناچار به تسلیم گشتن.
- جوشن حافظ جنگجویی است در مقابل خربه‌های حریف. جوشن از حلقه‌های فلزی ساخته و یافته شده است و فاز در مقابل آتش نرم می‌شود و می‌گذارد.
۹. گیوسی بلند شباهتی به کمند دارد. با کمند حریف را در میدان جنگ اسیر می‌کنند و کشان کشان با خود می‌برند. در جنگها عیاران سهم عمده‌ای داشته‌اند، شبانگاه عیاری وارد لشکرگاه دشمن می‌شده و با فتون عیاری از میان نگاهبانان می‌گذشته و به سرپرده سردار سپاه راه می‌یافته و او را ببوش می‌کرده و دست و پایش را با کمند می‌بسته و به لشکرگاه خود می‌آورده.
۱۰. از ما: دافکنندن فماندهٔ سهام محبت لشکریان خصم — عیاران — سهام مقابا

- است. اگر در میدان نبرد پیش از آنکه جنگ مغلوبه شود، تک تیرانداز ماهری بتواند با یک تیر سردار یا پهلوان سپاه خصم را به خاک افکند، سرنوشت جنگ معین شده است.
۱۱. جادوگران هنگام عزام بخور می‌کنند و چیزهای خوشبو بر آتش می‌ریزند. عود را چون بر آتش افکند بخور می‌پیچد و به خود پیچیدن مظهر بقراری و بی‌تابی است. گیسو در رنگ و بوی به مشک شبیه است. از گیسو مشک بر آتش فشاندن کنایه از رها کردن حلقه‌های موی سپاه است بر صورت آتشگون.
۱۲. تاب زلف: پیچ و خم و حلقه‌های گیسو. به تاب آوردن: پیچاندن و بی‌قرار کردن. جادوگر خواب جادو شده را می‌بندد و مسحوری خواب و بیدار می‌شود.

ص ۵۶

۱. خیال معشوق در عالم خواب هم عاشق را آرام نمی‌گذارد. تیز: سرعت. فرمودن: دستور دادن، امر کردن.
۲. [من: عمری است به یاد کسی دل خوش کرده‌ام که اگر صدها سال هم بگذرد او به یاد من نخواهد افتاد].
۳. آتش سوزنده را با طناب و کمند نمی‌توان بست.
۴. نازنده: مرده.
۵. بتخانه چین مرکز بتهای زیبا و پرنقش و نگار بوده است. کسی از بتخانه چین آمده است یعنی زیبا و دل‌فریب است. هر نحسی که در زمین شوره‌زار بپاشند بی‌حاصل است و هر سعی و عملی در آن ضایع، معشوق بی‌اعتنا شبیه شوره‌زار است که با هر کوشش و اصراری نمی‌توان از شهد وصالش برخوردار شد.
۶. تیزی: سرعت و چابکی و تند. گلگون کرهٔ شیدر است و صفاتش را از او به ارث برده — اگر پرویز سرکش و تند است، من هم دست کمی از او ندارم.
۷. درخت قند کشتن: شیرین کاشتن و هنرناغی کردن و مطبوع افتادن. مرم چون عیسی را یزاد از طلعه‌های بدگویان در بیابان بی‌آب و گیاهی به نعل خشکیده‌ای پناه برد و به حکم خدا نعل بارور شد و لذیذترین رطبه‌ای آبدار جهان را نصیب مرم کرد.
۸. به‌تقدیر: فرضاً.

۹. بازار: معامله، رفتار.

ص ۵۷

- ۱- یار: شکوفه‌ای که باید تبدیل به میوه شود. اگر شکوفه در آغاز یار و بوقع بر شاخه پدید آید امیدی هست که میوه‌ای نصیب پادشاهان کند، اما شکوفه‌ای که در اواخر تابستان از شاخ سر زنب به میوه تبدیل نخواهد شد که باد خزان سیاهش خواهد کرد، شکوفه خزان‌ی شاه‌ی به وصال پیرانه‌سر و دیر هنگام دارد.
- ۲- به پای دیگران خواندن: با قصد و پیغام دعوت کردن.
- ۳- دل با کسی داشتن: دلپسته و مطیع او بودن، بدو امید داشتن.
- ۴- صبر: گیاهی دارویی که فوق‌العاده تلخ است.
- ۵- آژاد سرخویش: اختیاردار خویش.

۶- خداوند به مادر عیسی - مریم - فرمان داد که در پاسخ مدعیان و بدگویان سکوت کند و با اشاره به آنان بفهماند که روزه سکوت گرفته است و به سؤال آنان در مورد چگونگی آستنی خویش پاسخ ندهد. کلمه مریم درین بیت ایهام زیبایی دارد به مریم دختر قیصر.

- ۷- حلوا کنایه از وصال است. مستان به شیرینی و حلوا رغبتی ندارند.
- ۸- در بازی شطرنج اگر شاه یکطرف با رخ طرف مقابل برابر شود و بین آن دو مهره دیگری نباشد رخ، شاه را کیش می‌دهد، و اگر شاه نتواند فرار کند مات می‌شود.

ص ۵۸

- ۱- در بازی چوگان و دیگرگویی بازی‌ها هر که گوی را از حریف بر باید برنده است. گیسوی بلند با سر برگشته به چوگان شبیه است.
- ۲- آب دندان خوردن: حسرت خوردن، غنای مطبوعی را دیدن و بدان دسترسی نداشتن و آب افتادن دهان و فرو بردن آبی که بر اثر ترشح بزاق و تحریک اشتها در دهان جمع می‌شود.
- ۳- [اگر غم فراق او بر وجود من گستاخی کند و بتازد، به فراقش بگو که: برای تأدیب و سرکوبیت بر خیزم یا آرام می‌گیری و بجای خود می‌نشینی].

- ۴- [اگر شوق وصال او بر وجود من مستول شود و به من بگوید که «تو متعلق به او هستی» به شوق وصالش بگو: تا وقتی که به تو نگفته‌ام و اجازه نداده‌ام ساکت باش]. یا ساکت باش تا نگفتنی‌ها را نگویم.
- ۵- [اگر عزیز تو هستم بدین خفت و خواری بسراغم نفرتست و مرا نزد خویش نخوان، اگر- با این رفتار تحقیرآمیزت تصور می‌کنی- کنیز تو هستم، آرام کن].
- ۶- خویش: دانه خودخواه.
- ۷- عمل دان کسی که بر کار است و مقام و منصبی دارد، مقابل معزول که برکنار است. خود را ساز دیدن: خود را موفق و کامروا دیدن.
- ۸- عامل گشتن: صاحب مقام و منصب شدن.
- ۹- سپهر بر آب رعنائی افکندن: تسلیم رعنائی شدن، نظاره‌بر خشونت و سرکشی و رعونت کردن.

ص ۵۹

- ۱- نقش کارگاه رومی: دیبای پرنقش و نگار روم - مریم. رومی کارارمن: دیبایی که به سبک رومی در ارمنستان بافته باشند - شیرین.
- ۲- حرارت زیاد تبدیل به آتش می‌شود و هر آتشی ناگزیر دودی دارد و چشم را می‌آزارد.
- ۳- خشک بر دامن پاشیدن: آزار دادن، بقرار کردن، خوار کردن. نمک بر جراحت پاشیدن، کنایه از زخم زبان زدن است.
- ۴- پنگاه: خانه و کاشانه.

ص ۶۰

- ۱- در کاری استواری کردن: همت نشان دادن و پافشاری نمودن.
- ۲- طلسمی کن: چاره‌ای بیندیش، تبعیه‌ای کن.
- ۳- [... بحکم دل‌بستگی و تعلق خاطر کارار را شروع کرد].
- ۴- عقد: آویزه.
- ۵- شفاعت: تقاضا، خواهش.
- ۶- تن: سرعت.

ابری که از فراز دریا برخیزد بر صحرا می بارد.
۷- به نومی: از جهتی، از طریق، بنحوی.

ص ۶۱

- ۱- ماندن: باقی گذاشتن، دست بازداشتن، رها کردن.
- ۲- [...] اگر به سختی و صلابت سنگ هم باشد با تیشه آهنین بر فرش می کوبم].

ص ۶۲

- ۱- آشفته: دیوانه، سودازده.
 - می گویند نور ماه بر شدت جنون دیوانگان می افزاید.
 - ۲- از چیزی صوری کردن: دوری آن را تحمل کردن.
- ۶۳ ص
- ۱- گزارش کردن: ترسیم کردن، نگاشتن. از برخورد نوک تیز تیشه و کلنگ با سنگ جرقه می جهد.
 - ۲- عاشق دلخسته ناکام اشک خونین می بارد. قطرات اشک خونین بر مژگان شبیه دانه یاقوتی است که میله الماس از آن گذرانده باشند.
 - ۳- روی خراشیدن علامت اظهار همدردی است با مصیبت رسیده ای.
 - ۴- غلم — سیاهی بر آسمان گسترده شب. سلطان — خورشید. جانی که سلطان اقامت یا جلوس می کند بر فراز پامش درفش یا چتر سلطنتی می افزایند. بیرق و شعار عباسیان سیاه رنگ بوده است.
 - ۵- گهر: روح [...] مجسمه سنگی بی جان شیرین را وجود زنده ای می پنداشت] گوهر در دل سنگ معدن نهفته است.
 - ۶- محراب سجده گاه مؤمنانی است که روی به قبله دارند. صورتی که نگاه نقاشان و صورتگران را متوجه خود سازد از حال بی نظیری برخوردار است.
 - ۷- گوهر در دل سنگ نهفته و اسیر است. سنگ گوهر را می شکنند. شیرین در قلمه ای در منطقه ای کهستان، مناه، بد، فرهاد با سنگهای سخت که همار دست... نیمه زده

می کرد و مجسمه شیرین را در دل سنگین کوه تراشیده بود.

ص ۶۴

- ۱- در بابت کنم: تبارت کنم، در قدمت ریزم.
- ۲- طلا زرد و سرخ است. قطره اشک به رنگ نقره است و اشک خونین به رنگ زراهر.
- ۳- جام باقی — آخرین نگاه، ساق — شیرین.
- ۴- باد — اسب تیز رفتار باد پا.
- ۵- نوبت گاه و نوبی گاه: کشیکخانه و جای پاسداران و نگهبانان. در نوبت گاه جای خواب و استراحت نیست باید مکمل یراق و مجهز بود. فرهاد در کوهسار شب و روز کار می کرد و سنگ می تراشید.
- ۶- نشاط در گرفتن: به شور و شوق آمدن، چالاک شدن. [...] طبیعت سخت سنگ را تغییر داده و سنگ کوه در برابر تیشه اش نرم شده و یارای مقاومت ندارد].
- ۷- دور باش: نومی نیزه دوشاخه.

ص ۶۵

- ۱- نسر طایر: کرکس پرنده، نام ستاره ای.
- ۲- [چه غمی که گل زرد تمام شد، عمر نسرین دراز باد]. گل زرد در اوایل بهار باز می شود و عمر کوتاهی دارد.
- ۳- مرنج: رنج مکش و آزرده مشو. گنج را در دل خاک پنهان می کرده اند.
- ۴- برنافتن = تحمل کردن.
- ۵- رنجیدن: مریض شدن. نازگان: ناز پروردگان.
- ۶- عیسی مسیح جهانگرد بود و همیشه در سفر و سراجام هم به آسمان رفت. مرم نام مادر عیسی نیز هست. گرد به آسمان برمی شود.
- ۷- نخته: تابوت.
- ۸- [...] غم به قصد جانت برمی خیزد اگر از غم خوردن و سوکواری دست نکشی].

ص ۶۶

- ۱- [چون از گرمی بازار و ارزش متاع حسن خود باخبر بود بر قیمت می افزود].
- ۲- دم دادن: فریفتن، وسوسه کردن، وعده‌های فریبنده دادن.
- ۳- حلوا علاوه بر شکر روغن هم دارد.
- ۴- چنان در سر گرفت: چنان راهی پیش گرفته و شبهه‌ای اختیار کرده است.
- ۵- [تا کی رعایت او را بکنم، بتلافی اینکه مرا آورده است او را حسابی خواهیم آزد]

ص ۶۷

- ۱- تنگی حال: بقراری و دلنگی.
- ۲- کوهی که فوج کلاغان بر آن نشسته و بال گسترده باشند مهیب و غم‌انگیز است.
- زانی که سنگی بر بالش بسته باشد سختی می‌تواند از جا بجنبید.
- ۳- مرغ صبحگاهی: خروس که آوازش بشارت گذشتن شب و آمدن روز است.
- در عقابین کشیدن: دست و پای کسی را در قید آهنبین گذاشتن برای شکنجه.
- هنگام خواندن اول پاهایش را بر هم می‌زند آنگه مقدار می‌گشاید.
- ۴- در قدیم برای اعلام طلوع فجر و گذشتن ساعات منع عبور و مرور مأموران داروغه دهل می‌نواخته‌اند. اگر خاری در پا خلیده باشد راه رفتن به دشواری و کند می‌است. رفتن و ناپدید شدن ستارگان مقدمه دیدن بامداد است.
- ۵- برای آنکه پاسپانان و شبگردان به خواب نروند، چوبک زنان پا قطعه چوبی بر طبلک از گردن آویخته می‌نواخته‌اند. گاهی این وظیفه را گروهی دیگر با جیناندن زنگی انجام می‌داده‌اند.
- ۶- سیاست: سهم و رعب و هراس، تنبیه و مجازات محکومان.

محکوم زیر تیغ جلاد چنان دستخوش رعب و وحشت می‌شود که قدرت هر حرکتی از او سلب می‌گردد.

- ۷- عروس و داماد بعد از اجرای عقد به حجله می‌روند و از چشم خلائق پنهان می‌شوند.
- هنگام زایمان تا دهنه رحم گشاده نشود کودک به دنیا نمی‌آید.
- ۸- زنگی: شب تاریک. طلوع فجر در افاق مشرق شباهتی دارد به نمایان شدن دندانهای سب: زنگان و ساه:ستان هنگام خندیدن.

- ۹- دود بسیار مانع راه پیمائی است و خار و خشک در پا شکسته نیز هم.
- ۱۰- صاحب دیانت و ایمان راضی به آزار دیگران نیست.
- ۱۱- رفتن ستارگان از آسمان مقدمه آمدن خورشید است.
- ۱۲- بی‌سنگ و آهن: بی‌زجر و سختی و آزار. در قدیم آتش را بزحمت با نواختن حلقه آهنی بر سنگ آتش زنه می‌افروخته‌اند.

ص ۶۸

- ۱- داد: گفت، دستور داد.
- ۲- خوان زن: طبق پراز سکه طلا.
- ۳- مقراضی و چینی: پارچه‌های گرانبه‌قیمت. بساط افکندن: فرش گسترده. یکی میدان: به فاصله و وسعت یک میدان.

ص ۶۹

- ۱- گلاب افشاندن: اشک ریختن. طراز بر دوختن راه: آراستن دو طرف جاده. مسیر شاه را با زیورها و زردوئی‌های قیمتی و جواهرات خزانه‌ای می‌آراسته‌اند و در رهگذرش گلاب می‌افشانده و عود می‌سوخته‌اند.
- ۲- نمک به معنی طعام نیز هست، نمک کسی را خوردن: مهمان او شدن و از خوان پذیرائی او منتعم شدن.
- ۳- ترکسرا: خاتون خانه، سوگلی حرم. هندوی بام: غلام غالباً سیاه‌پوستی که وظیفه کشیک دادن بر پشت بام خانه بدو عود می‌آورد.
- ۴- زروی پیش‌بینی: بحکم مال اندیشی و احتیاط.

ص ۷۰

- ۱- ماه را پیرایه بستن: صورت چون ماه را آرایش کردن. آفتاب: صورت.
- سایه: طره گیسو. نقاب: لیه هلال شکل که در بالای پیشانی می‌بسته‌اند تا سایه آن صورت را از گزند تابش آفتاب حفظ کند، شباهتی دارد به دسته موئی که در پیش

کردن - او را در آغوش گرفت.

۱۱- پوست گورخر خط خط و دوزنگ است. به گوری: یادورنگی و تزویر و فریب.

۱۲- کلیجه یا کلیچه: قسمی نان مربانی که از آرد و روغن و مربا یا خرما سازند و طبعاً قیمتی تر و مطبوخ تر از خرماست. شیرین زبانی: زبان بازی، فریب.

۱۳- تویر تو: طبقه طبقه، قدم به قدم، ذره ذره.

ارباب و رعایا حسابشان را سر خرمن تسویه می‌کردند. اعمال آدمیزادگان شبیه دانه های جو و گندمی است که روی هم انباشته و خرمن شده است. آدمیزاده بابت هر دانه جوی از خرمن اعمالش باید مدتها حساب پس بدهد.

۱۴- توستی: سرکشی.

۱۵- سربزرگان: کله گنده ها، والامقام ها. سربزرگی کردن: نکث و سرگرانی نمودن.

ص ۷۳

۱- [من از خسروی که معشوق من است گله دارم، نه از خسروی که شاهنشاه ایران است، در عالم عاشقی دست از غرور شاهانه بردار، حساب پادشاهی حساب جداگانه ای است].

۲- [هنوز غرور پادشاهیت را به رخ من می‌کشی].

۳- سرفرازی: غرور، نکث.

۴- خوی: زیبایی. شوخی: دلربایی و طنازی.

۵- در ادبیات فارسی گاهی هندو به معنی مطلق نامسلمان آمده است. زردشتیان آتش را مقدس می‌دانند و می‌پرستند. دو دسته گیسوی که با سر لبده از دو سوی صورت گلفام آتش رنگ رها شده باشد، شباهتی دارد به آتش پرستانی که در برابر آتش سرفرو آورده و تعظیم می‌کنند. ترک هم کتابه از زیباروی است و هم اشاره به جنگجوی بی پروای خون ریز. جنگی مست نه ملاحظه ای دارد و نه رحمی و نه مدارائی. نشاء شراب بر نیروی پهلوان می افزاید.

۶- بوسه از لب پرمطراوت زیبارخان چون آب حیات زندگی بخش است.

۷- سرنخیل: سردسته و سرکرده. خیلناش: همقطار و همکار. طراز شهری است در ترکستان شرق که زیبایی مردمش ضرب المثل بوده است.

۸- پروانه شدن: مثل پروانه بیقرارانه گرد شمع طواف کردن. دور کسی یا چیزی گشتن کتابه از پرستیدن و فدای آن شدن است و آن چیز یا کس را مقدس و برتر و والا تر دانستن. معروف است که دیوانه با دیدن هلال ماه جنونش شدت می‌گیرد.

۹- لعل لب.

عقیق و لعل از سنگهای گرانبه‌ایند. سنگ بر سر چیزی زدن: توی سرش زدن، خوار و بی اعتبارش کردن. در شرمساری رنگ از صورت می‌پرد.

۱۰- غیغ و زنج را معمولاً به نازنج و ترنج تشبیه می‌کنند. شاید نازنج های بغداد در آن روزگار شهرتی داشته است. غیغ برآمده حاصل فریبی است، و چاق و گوشه‌الودی از مشخصات زنان زیبای آن روزگاران. زنج زدن بر چیزی: با حرکت چانه آن را تحقیر و تمسخر کردن.

۱۱- سید واپس زدن: از کالای خود شرمند شدن، تحفه و هدیه خود را حقیر و ناقابل دیدن و برگرداندن.

۱۲- پلنگ حیوان مفروری است که غالباً در قلل کوهها می‌گردد تا بالاتر از دیگر حیوانات باشد. حرکات غزال همه طازانه و موزون است اعم از ایستادن و گردن کشیدن و رفتن و دویدن.

۱۳- اشکی که از چشم جاری می‌شود نشانی از اندوه دل است، اشک ساده از غم معمول است و اشک خونین از غم جانفرسای دلگداز. اگر بجای اشک و خون، زهر از دیده بارد حکایت از زهر حسرت و حسدی دارد که در دل نفوذ کرده است. می‌گویند اشک خشکیده در گوشه چشمان گوزن خاصیت تریاق دارد. چشمان گوزن جذاب و زیباست.

۱۴- گردن آهو کشیده و خوشتراش و زیباست. حاکمان و شاهان ولایات خراج قلمرو حکومت خود را شخصا به دربار شاهنشاهی می‌آورده‌اند. نهایت تواضع خراج گذار آن است که کیشه‌های مسکوک را خود بر دوش و گردن نهد و بردرگاه آرد.

۱۵- روم یکی از دو امپراطور بزرگ و متمتع آن روزگار بوده است و به برکت تنعم مرکز خوبرویان و نازنینان. نافه مشک آهوان صحرائی ختن معروف است.

ص ۷۴

۱- انگشت کش شدن: معروف و انگشت نما شدن. نکوبی: زیبایی.
پار فصل زیبا و پرگل و سبزه طبیعت است. انگشت عضو کوچک و کم ارزش بدن است.

۲- تزی: تازگی و طراوت.

در ضیافت ها پس از صرف غذا خدمت میزبان آفتابه و لگن می آورده اند و بر دست میهمان آب می ریخته اند تا دستش را بشوید.

۳- یاقوت لب: طبرزد: قسمی نبات ممتاز برشوت کاری را انجام دادن: با بی میل و سرگرائی و به خواهش و اتقاس دیگران کاری کردن(۴).

شراب را با نقل و شیرینی می خورده اند. شراب خام تلخ و گس و ناگوار است و باید بعد از هر جرعه با نقل و نباتی طعم گزنده اش را جبران کرد.

[لب یاقوت رنگ من میخدی شیرین است که بر تلخی شراب خام غلبه می کند و نیازی به نقل ندارم و بسختی حاضر می بعد از هر جام قطعه ای طبرزد در دهان هم].

۴- آژرم: نرمی و ملاطبت و مهربانی.

[... در مقابل هر خشم و تندی صد نرمی و مهربانی دارم]

۵- خوش نقل: شیرین سخنی و شیرین حرکاتی، خوشمزگی.

مغز بادام سفید رنگ است و دانه های شکر سرخ رنگ و این دو شباهتی با جام بلورین و شراب لعلگون دارند. از ترکیب شکر و مغز بادام باقلای شیرین و مطبوع ساخته می شود. شراب تلخی که ساق زیبای شیرین حرکاتی در جام ریزد در مذاق زیباپسندان از بهترین شیرینی های جهان شیرین تر است.

۶- نارِ سمین: آثار شیرین که پوستش سفید متمایل به زردی است. سیب گونه و رخساره مناسب سرخی و سفیدی آن.

۷- زربین زرد بد رنگ است و ارغوان قرمز خوش رنگ. هنگام ترس و نگرانی رنگ می برد و سرخی گونه ها به زردی می گراید.

۸- دست راست قوی تر و کارآمدتر از دست چپ است و پهلوانی که با دست چپ به حریف حمله کند دلیل آن است که طرف را بسیار ضعیف و ناقابل پنداشته است.

بالای سر نگه داشتن دستها و بخصوص دست راست علامت تسلیم شدن است. زخم:

ضربه.

۹- چشم زخم شور چشمان به جمال زیبارخان لطمه می زند.

۱۰- نفاق امیر: بدروغ، بظا هر سازی و ریا، مصلحت.

ص ۷۵

۱- شب بازی: شعبده بازی، خیمه شب بازی؟

فلک لعبت بازی بی نظیر است و ستارگان عروسکان خیمه شب بازی.

۲- [بسیارند کسانی که او را از من بی نیاز می کنند، جز من معشوقان فراوانی دارد].

۳- ناگواران، خفه، سوء هاضمه. گلشکر: معجون تقویتی از برگ گل و شکر.

برای رفع ناراحتی های سوء هاضمه قند آمیخته با گل و شربت گلاب و عرق نعنا سودمند است. پرویز بعد از مرگ مرم به سراغ شکر اصفهانی رفت و مدتی با او بود.

۴- [تو که راه خانه شکر اصفهانی را بلد شده ای لازم نیست به طرف قصر شیرین روی آوری].

۵- شکر ریز کردن: نقل پاشیدن - جشن عروسی برپا کردن.

۶- دست = مهارت و تسلط.

۷- خز و خارا: دو نوع پارچه لطیف گرانیقیمت. به پوشیدن: پنهان پوشیدن.

۸- نسرين را قصب پوش کردن: با افشاندن گیوان چون پرنیان لطیف بر گردن و دوش چون برگ نسرین شاداب آن را پوشاندن. شقایق - گیسوی تابدار.

۹- فرق بند: گیره یا حلقه ای که با آن دسته موی را در فرق سر نگه می دارند. [گاهای نگران فرق بندش می شد و به پناه منظم کردن فرق بند گیوان مشکین را جمع می کرد و گره می بست و بازمی کرد و بر روی و دوش و گردن سپید رها می کرد].

۱۰- [با کندی به مرتب کردن سر و وضع و جمع و جور کردن خودش می پرداخت، میل نداشت از آنجا برود، با چنان اکراهی قدم برمی داشت که گوئی بر سر مشطیر پا می نه].

ص ۷۶

۱- تاج شاهی و کمر مرض از اسباب سلطنت است. گیوان بلند را هم می توان چون

۱. تاج شاهی دور سر پیچاند یا بر فرق سر جمع کرد و هم می توان تا کمرگاه رها ساخت.
۲. حلواپزی — پختن و آماده کردن طرف. آتش گرم: آتش تند.
۳. هرهفت کردن: هفت قلم آرایش کردن، خود را هر چه زیباتر نشان دادن.
۴. غورشید — صورت.
۵. سیلاب دادن: شیشه را با مالیدن جیوه تبدیل به آئینه روشن و شفاف کردن و جلوه بخشیدن.
۶. گیسوی بافته پشت سر انداخته با سر برگشته و پیچ و تابایش به ماری شباهت دارد که بالای جان نظرمآزان است.
۷. گیسوی بلند را که از زیر زنج رد کنند و بر شانه دیگر اندازند شبیه طوق است که بر گردن افکنده اند.
۸. — آزار گرفتن: رنجه گشتن، رعیدن. پی خوب گرفتن: قصد جان کردن.
۹. — بسار آرد نیازت: برایت نیاز بار آورده، نیازمندت کند. [ناز را بدان حد مسمان که مرا برنجانی و باعث شود نیازمندان به اقماس افق].
۱۰. زلف شکستن: مورا برخلاف جهت شانه زدن.
۱۱. باز شدن: بازگشتن، برگشتن.

ص ۷۷

۱. افسون خواننده: افسون شده، جادوزده، شوریده حال. هیچ شیدائی شوریده احوالی حال و حوصله افسانه شنیدن ندارد.
۲. حکایتهای پادانگین: قصه های پر آه و ناله و رقت انگیز.
۳. حجره و پرداختن: خلوت کردن.
۴. حکمرانی = نمک و پادشاهی.
۵. لعل — لب. سنگ — سخنان سرد رمانند دلشکن. با سنگ پرانی مزاحم را می رماند و فرامی دهند.
۶. درگرفتن: از شعله شمعی شمع دیگری فروختن؛ تأثیر کردن، مؤثر افتادن. نفس صح در کائنات مؤثر است و جهان خفته را بیدار می کند و به جنب و جوش می اندازد. شطه چراغ صبحدم جهان را روشن می کند.

ص ۷۸

۱. — [برو] که هیچ عنوان نمی توانی داخل شوی، اگر به باریکی موی هم شوی به اندازه سر موی در اینجا جا نداری].
۲. گره بر سینه زدن: ناله را در سینه زندانی کردن. بی رنج خروشیدن: بی هیچ درد و مرضی شکایت کردن و آه و ناله دروغی سر دادن. عشو را ادب کردن: به زبان بازی و فریب خاتمه دادن.
۳. شکاری که در پنجه باز جان داده باشد گوشش حلال است. کرکس از لاشه حیوانات سقط شده تغذیه می کند.
۴. کاوین: عقد و عروسی رسمی.
۵. بر نخل، خار و خرما با همت.
۶. در طب قدم غلای چرب و شیرین گرم است و سنگین. گرمی: تند و خشم. رنجوز: رنجیده خاطر.
۷. ناز: کسی را بدل خواستن و به زبان تماشای کردن. وحشت: نفرت، بیزاری، برق یک لحظه در آسمان می درخشد و عومی شود، عمرش کوتاه است.
۸. زخم نیش مار آبی خطرناک نیست. مار گزیده را هم سلب می گویند.
۹. سیلاب در مقابل کوه مقاوم پابرجا از جوش و خروش می افتد.
۱۰. دست یازی کردن: دست درازی و تجاوز کردن.

ص ۷۹

۱. جنیت: اسب.
۲. هنگام استراحت افسران و نگهبانان کمر بند را سست و حایل را باز می کنند.
۳. اقیون خور مهتاب: آنکه بر اثر جادوی نور ماه چون اقیون خوردگان گیج و مدهوش افتاده باشد. استعمال اقیون موجب خواب و رنجوت می شود.
۴. طرب را گوش گرفتن: به عشرت پرداختن.
۵. [چون شاه به بزم طرب نشیند و آواز نوازش میگساران در جهان پیچد].
۵. بدان: برای آنکه، به آن منظور که.
۶. شبح: را که شب هنگام به چشم مرده خود ساهر. گه بند، شب مرده با لباس. مثال و نه

صورت ناشناس به لشکرگاه نزدیک شده بود.

٨٠

۱- [: خیمه و خرمگاه افراشته گشت] .

۲. دست روی دست نهاده ایستادن علامت رعایت حرمت و ادب است.

۳. [به سبب حضور سرهنگانی که با حایلهای زرین به صف ایستاده بودند سرتاسر بارگاه طلائی به نظر می رسید].

۴. عتیق: ستاره‌ای در اوج آسمان. گردن به عتیق: سر به آسمان رسانده — بلندفرد، رشید. دیلم: غلام، نگهبان کاخ. جعد منجوق: گلوله‌ای بالای بیرق.

کلاه دراز که بر سر نهند انتباهش که کج می شود و فرو می افتد شبیه پرچی است که بر سر چوب برق نصب کرده باشند و گلولاک هایش افشان فرو رفته باشد. ظاهراً غلامان دربار کلاههای دراز بر سر می نهاده اند و در انتهای کلاه گلولاک ورشته هائی از یه با ام بشم افشان بوده است.

۵- اصفهان‌ها سفیدپوستند و جشی‌ها سیاه. [غلامان سفیدپوستی که بعد از غلامان جشی سیاه‌پوست صف کشیده بودند مثل این بود که اصفهان را به جشی پیوسته باشند].

۶- ترکیب غلامان ترکم، و حبش، شاهی، به ماه و شب داشت.

۷. غلامان ترک مثل همه اهالی ترکستان جشمان ریزی دارند. گارد احترام با شمشیرهای کشیده بر دست گرفته در بارگاه می ایستاده اند. انبوه غلامان شمشیر بر سر دست گرفته بجای بود که باد صبا هم از لای تیغه شمشیرها گذرانی نداشت.

۸- نوبی: خیمه بزرگ، خرگاه. به نوبت: به عنوان نوبت و نوبی، به عنوان جنبیت، معمولاً بزرگترین خرگاه متعلق به شاه یا سردار سپاه است. خیمه هر چه بزرگتر و مرتفعتر باشد باید شاهپایش را درازتر انتخاب کنند و در فاصله‌ای دورتر میخ طباق را در زمین فرو کوبند تا به هر بادی از جا کنده نشود. در جوار قصر یا خرگاه شاه نوبت خانه قرار دارد که در آنجا اسبان جنبیت را مکتل یراق و مجهز آماده دارند تا هر لحظه که شاه عزم سواری کند برای تجهیز مرکب معطل نگردد. بجای اسب از فیل استفاده کردن نشان شکوه و تحمّل دربار سلطنت است.

۹۔ گردک: خیمہ مذکور۔

خیمه‌های کوچکتر را در اطراف خیمهٔ نوبی و خروگاه سلطنتی برپا می‌کرده‌اند. روی خیمه با پارچه‌ها و زینتهای پرزرق و برق می‌آراسته‌اند. نور زیاد چشم را می‌زند و بیننده عبور است چشم بر هم نهد.

۱۰. خسرو چین — خسرو پرویز.

۱۱- بساط: فرش و هر نوع گستردنی، خوان و سفره. هربادی که زورفت: هربادی که از آن مرگداشت.

در مجلس بزم و مهمانی شاهانه سفره‌ای که می‌گسترده‌اند مطرّز بوده است و ظروف سیمین و زرین بر آن می‌چیده‌اند. و فور ظروف طلا و نقره بر خوان شاهانه نشان توانگری و قدرت بوده است.

۱۲- گنج بادآورد: نام یکی از آهنگهایی که بارید می‌نواخته است. جواهرات و غنایم خدا داده‌ی حساب و کتاب.

[هر بادی که بر زمین دربار می‌گذشت با خود مبلغی از جواهرات و پارچه‌های قیمتی می‌برد]، اشاره به وفور زر و زیورها و اشیاء قیمتی.

۱۳- در خط گزینش: محاط کردن، در اختیار گرفتن — تحت تأثیر قرار دادن و زیر سیطره و تسلط گرفتن، فلک حون دایره‌ای زمین را درخود گرفته است و بر آن محیط است.

۱۴۔ کیسہ بودا از کیسہ خالی گز۔

رسم است که هنگام خوانندگی و نوازندگی حاضران مجلس پیایی به خنیاگر پولی یا جواهری نیاز کنند تا به شوق آید و به هنرنمایش ادامه دهد.

۱۵۔ جنگِ پشتِ ارغنون سازِ فلک، آسمان،

۱۶- می‌گویند حیوانات هم تحت تاثیر موسیقی قرار می‌گیرند و آواز خوش مرغ را از طیران باز می‌دارد و از آسمان به زیر می‌کشد.

۸۹

۱- زهره؛ خدای موسی و نوازنده آسمان است. حرم زدن؛ رقصیدن.

نوازنده‌ای هنرمند است که بتواند متخصصان موسیقی و اهل فن را تحت تأثیر قرار دهد.

- ۳- عیاران گاهی یک تنه با فوت و فن های عیارانه باعث شکست سپاه خصم می شده اند.
- ۴- خیال: تصویر.
- گنج را معمولاً در پتوله ها و خرابه ها و زیرزمینهای تاریک مخفی می کرده اند و یکی از لوازم به جستجوی گنج رفتن چراغ بوده است. [...] تصویر گنجبری در چشم و چراغ من افتاده است — در مجلس بویی و اثری از شیرین احساس می کنم.]
- ۵- [کدامین جوی آبی بدین خوشگوارى دارد].
- ۶- وقت شدن: هنگام عبور. گلزار جمشید — بارگاه پرویز.
- اوج زیبایی طاووس وقتی است که پرافشان کند یعنی بالهای زیبا و رنگارنگش را چون چتر رنگینی بگشاید.
- [گویا طاووس خورشید از اینجا می گذشته و بالهای نورانی اش را بر بساط عیش شاهانه گسترده است و با شمع نور خود به مجلس روشنی و زیبایی بخشیده].
- ۷- چندین: اینهمه.

ص ۸۲

- ۱- منشور دادن: خط دادن، حکم و فرمان دادن؛ تصدیق کردن.
- [...] همه عالم در زیبایی به تو خط داده و زیابایت را تصدیق کرده اند].
- ۲- میان در بسته: خادم کمربسته مطیع گوش به فرمان. در میان آوردن: مورد توجه قرار دادن، در آغوش گرفتن.
- ۳- بی رختی: بی چیزی و ناتوانی. [از ناتوانی به پویانه آورده ام، در سختی ها و مصائب زمانه آدمی مجبور است شرم و کم روی را بیکسو نهد و تقاضا و عرض حاجت کند].
- ۴- دست بالا: تا آخرین حد.
- ۵- مقارن طلوع فجر شمع را خاموش می کنند که دیگر بدان نیازی نیست.
- ۶- بر یک دست خوابیدن — در خوابی خوش و سنگین رفتن.
- کسی که ناراحتی و اضطرابی دارد مرتباً از خواب می پرد و پهلوی به پهلوی می شود.
- ۷- برگ چیزی داشتن: طاقت و توانایی و آمادگی تحمل آن را داشتن.

- کند، استاد ساحران روزگار است.
- ۹- دودافکن — جادوگر.
 - زلف در سیمای وپیچ و تاب شباهی به حلقه های دود دارد.
 - ۱۰- شور خلخال: سر و صدائی که از خلخال پا برخیزد. خلخال: حلقه ای فلزی با آویزه هایی از برنج یا نقره که زنان بر مچ پا اندازند تا هنگام حرکت و رقص صدا کند.
 - ۱۱- مهد: حلقه یا هودجی که زنان به هنگام سفر در آن نشینند، جنس پارچه ای که بر این هودج می افکنند و مروارید و جواهری که بر آن می دوزند معرف مقام والای هودج نشین است. دندان را در سیدی و تابناکی به مروارید تشبیه می کنند.
 - ۱۲- عنبر — گیسو. عاج — سینه. عقد آمودن: گوهر نشانندن بر چیزی، ترصیع.
 - اگر زیبارخان تاج یا نیم تاج مرصع را کج بگذارند از کناره آن قسمتی از گیسوان نمایان می شود. رشته مروارید بر گردن افکنده معمولاً روی سینه قرار می گیرد.
 - و نیز حلقه های موی پرشکج بر دوش و بر سینه رها شده شباهی به دانه های گردن بند و سینه ریز دارد.
 - ۱۳- معنی جپایت را نفهمیدم.
 - ۱۴- مثال: فرمان، فرمان شاهانه. طغرا: امضائی که به شکل نیم دایره بالای فرامین سلطنتی می گذاشته اند مشتمل بر نام و القاب سلطان.
 - ۱۵- نگاهی که از چشم فتائی برخیزد چون ورد جادوگران خلایق را مسحور می کند، همچنین چشمک دلربای زیبارویان. لازمه چشمک زدن و غمزه و کرشمه بر هم آمدن مژگان است. هاروت و رقیقش ماروت دو فرشته اند که جادوگران جهان از آن دو سحر می آموزند.

ص ۸۳

- ۱- در مقابل نور زیاد چشم اشک می زند. طبع مهتاب تراست و نور ماه مظهر طراوت و شادابی.
- ۲- برای ورود به قلعه عیاران به کمند متوسل می شده اند، کمند بلند را به هوا پرتاب می کرده اند تا بر کنگره صغار قلعه بند شود، آنگاه از آن بالا می رفته اند.
- ۳- مارگه از مار به معنی ندارد آن را بدو گردن و سینه خود م. سجد. گیسوی بلند تابدار به

مار حلقه زده شباهت دارد. چنبران، حلقه‌های متعدد را به هوا می‌پراند و می‌گیرد.

۴- نرگس — چشم. گرو بردن: مسابقه را بردن. سنبل — گیو.

۵- یاقوت — لب.

۶- بادام کمر بند — چشم سرمه کشیده. عتاب شکر خند — لبی که خنده‌اش چون شکر شیرین است.

۷- فرورفتگی تنخ را به چاه و روی تابناک را به چشمه ماه تشبیه می‌کنند.

۸- آب مظهر زلالی و شفاف است. آفتاب — روی تابناک.

۹- انار سپید پوست شیرین و تر و تازه را بمناسبت جلوه و جلایش انار مجلسی می‌گویند، یعنی اناری که می‌توان پیش مهمان آورد. انار و نارنج از تنقلاط مجالس پذیرائی نوروزی بوده است و نگهداری این دو میوه تا رسیدن بهار دلیل سلیقه و امکانات صاحب خانه.

۱۰- فندق سیمین — ناخن؛ اگر «ده انگشت» بخوانیم — انگشتان سپید و قره ناز پروردگان.

۱۱- سیماب لرزنده است و سینه برآمده بعضی آدمیزادگان نیز هم، شمش نقره سپید و تابناک است.

۱۲- شوشه: شمش نقره و طلا. شوشه اندام: که اندامش چون شمش نقره سپید است.

نقره خام: نقره صاف شفاف که روی آن کنده کاری نشده است.

۱۳- هوای معشوق و یاد اندام او آفت خواب عاشق است.

۱۴ — کر دیده بیش است: که از چشم و نور چشم ارزنده‌تر و گرامی تر است.

بر جای خویش: ثابت، استوار.

۱۵ — زدمست نگذرد: از چنگم رها نخواهد شد، دست از او نخواهم کشید.

۱۶- مشکین رمن: سیه گیو. گردن تاقن: سرکشی و سرپیچی کردن. رمن در گردن: رام و مطیع.

۱۷- غردی: کوچکی و ظرافت، بچگی و نادانی. بخرده: به عذرخواهی.

۱۸- «اگر زبانم سخن تند خشم آمیزی گفت، به کيفر این گناه آن را در میان دو لب لعل فام خود زندانی کردم، لب بستم.» زبان را به دندان گزیدن علامت پشیمانی است.

ص ۸۴

۱- تنگی کردن: تندی و کج خلقی کردن. هندو — دزد.

تنگ چشمی صفت ترکان است. در میان راهزنان جواهردانی بوده‌اند که اگر اشتباه در کاروانی اموالی از ضعیف حالان بغارت می‌برده‌اند یا عذرخواهی تلافی می‌کرده‌اند به حکم سنت‌های عیاری.

۲- کمان هنگام زه افکندن و به زه کردن خیمه می‌شود و دو سرش به هم نزدیک می‌آید. هنگام خشم و تندی ابرو درهم می‌کشند.

۳- توتیا را در چشم می‌کشند.

۴- آشفته: ژولیده و بهم ریخته، دیوانه.

هنگام خشم و عتاب سر تنکان می‌خورد و آرایش گیسوان درهم می‌ریزد. دیوانه را به زنجیر می‌کشند تا آزارش به دیگران نرسد. حلقه‌های گیسوی تابدار شباهتی به دانه‌های زنجیر دارد. احتمالاً با زنجیر یا طوق مرصع آرایش گیسوان را حفظ می‌کرده‌اند.

۵- معمولاً در کرباس خانه و آستانه در ورودی مشعل می‌افروخته‌اند. شعله شمع جان شمع است.

۶- خط: موی که بر صورت شاداب جوان روئیده است. از خط بیرون رفتن: سرکشی کردن و از حد خود تجاوز کردن. نقطه داخل دایره است.

۷- سرخی لب عقیق رنگ معشوق از خون عاشق است، و لبهای طرف را میکشد و گزیدن از مقدمات معاشرت.

۸- چشم آهو جذاب است. آهو هنگام دویدن خط غباری بر صفحه صحرای می‌کشد. آهو هم کنایه از چشم آهوانه است و هم به معنی عیب و تشنه‌ای بدی و بدرفتاری. چشمی که غبار گرفته باشد دنیا را تاریک می‌بیند.

۹- بی‌راه گشتن: راه گم کردن — آشفته و حیران شدن. داوری: بگومگو.

۱۰- گره گشودن: اخم و گره ابرو گشودن و ترک قهر و غضب گفتن. بستگی: اخم و قهر.

آهستگی: تأمل و کندی و غویتنداری.

ص ۸۵

- ۱- آهنگی که مطرب می نوازد یا می خواند بستگی به پرده ساز دارد. در پرده بودن: غنی و مستور بودن.
- ۲- مفهوم بیت این است که دیگر تاب تحمل و خویشنداریم غانده است. اما نمی دایم «پرده خون» در موسیقی نام لحنی و آهنگی است یا نه.

ص ۸۶

- ۱- آسمان شب یا لکه های ابر و ستارگان شبیه جامه کهنه وصله دار سوراخ سوراخی است. هلال خنده شباقتی به دستبند دارد، و زردی قرص ماه و خورشید به رنگ طلا. آسمان چون عیونان خنده قامت است.
- ۲- هودج و عملی با پارچه های رنگین و زریاف آراسته شبیه طاووس بال گشوده است. کبک در فصل بهار سر مست و سر حال است.
- ۳- طاقو گزرا: گردنه ای است در غرب ایران. هزارا منگوله هایی که بر سینه و پیشانی اسب آویزند.
- ۴- عرض: بنمایش گذاشتن و نمایان کردن چیزی. [تعداد نیزه داران بمدی بود که بیابان بدان پهناوری را نیزه هایشان پُر کرده بود و بیرقهای رنگارنگ فضا را رنگین].
- ۵- عروسان: زیبارخان و خوشپوشان. قصب های شکرگون: توری های نارنجی رنگ. ماه صورت زیبا.
- در مقدم و بر فرق عروس نقل می باشند. آویختن توری یا پارچه نازک برابر صورت سایه ایامی بر زیبایی دلبران می افزاید.

ص ۸۷

- ۱- قلس های ماهی شبیه سکه های نقره است.
- ۲- نوروز مقارن ورود خورشید به برج حمل است.
- ۳- [یا اینهمه عشق و علاقه ای که به من دارد تاکنون پاک و عقیف مانده است و تسلیم هوسهای من نشده].

- ۴- در باقی کردن: کنار گذاشتن.
- ۵- از خود بی: از خود بی خبر، که شعور و فهمش بر جای نیست.
- ۶- جفته نهادن: دام گسترده، نیزنگ بکار زدن. جفت: همرس. بشیرینی: با ظرافت و شیرینکاری. [... بجای آنکه به آغوش او رود نیزنگ ظریف به او زد].

ص ۸۸

- ۱- بتقلید: در مقام مقایسه.
- ۲- خرکمان: کمان گنده و نغراشیده نتراشیده. کیمخت: چرم خر، پوست کفل خر. درشتی: خشونت و زحمت.
- ۳- یقینن یا لفظین: لهای برگشته کلفت بدترکیب. از شاخ شانی: بملت ترک خوردگی و چروک.
- ۴- چین و خیدگی ابرو دلنشین است و لهای چروکیده و ترکیده دلازار.
- ۵- زرنیخ رنگ زرد تیره نامطبوعی دارد.
- ۶- از نجبیر: برای نجبیر، بقصد شکار.
- ۷- گرانغان: وجود ثقیل غیر قابل تحمل. پندنان: تیزدندان سه حریص و آزمند.
- ۸- هنگام بدقت نگرستن در چیزی یا برداشتن چیز سنگینی از زمین بر پیشانی چروک عمودی می نشیند و دو ابرو به هم نزدیک می شود چون کمان به زه کرده.
- ۹- گرگ مظهر حرص زیاد است زیرا وقتی به گله می زند از دریدن و زخمی کردن گوسفندان لذت می برد و به کشتن و خوردن پک گوسفند اکتفا نمی کند. گوشت روپاه نجس است و بی مصرف.
- ۱۰- خیالی خواب: تصویری که در رؤیا به چشم آید. در اوج مستی قوه باصره و تمیز از کار می افتد.
- ۱۱- تلخ دوتا پشت سه پیرزن کوژ پشت اخو.

ص ۸۹

- ۱- هر هفت کرده: کاملاً آراسته، هفت قلم آرایش کرده.
- ۲- مشقه: ...

۳- حلقهٔ میم (م) تنگ است، و لبان ظریف و دهان تنگ لازمهٔ زیبایی.

عقیق — لب سرخ رنگ، سنگ — دندان، بر حرف کسی انگشت نهادن: بر او ایراد گرفتن، عیب جوئی کردن، سنگ در مشت داشتن: آمادهٔ هجوم و دفاع بودن، مسلح بودن.

۴- [... نه دندان کسی بر لب او رسیده بود و نه دندان او بر لب کسی].

۵- نقطهٔ مهووم: نقطهٔ فرضی، نقطه‌ای که بخش هست و خودش وجود خارجی ندارد — دهانی که از غایت ظریف و تنگی دیده نمی شود، اغراق شاعرانه.

۶- مه و چراغ — روی تابناک، مشکین کمند و دود سپید — گیسوی سیاه.

۷- ترکان در جنگجویی و زیبایی معروفند، قلب سیاه: مرکز سیاه، آنجا که شاه یا سپه سالار قرار دارد و اگر دشمن بتواند به قلب سیاه زند و آرایش نظامی آن را از هم بگسلد سیاهیایی بی سردار چاره‌ای جز تسلیم ندارند، خوزستان در آن روزگاران منطقهٔ شکرخیزی بوده است و مناسبت صادرات شکر درآمدش بسیار.

۸- گلاب از عرق گلها که در دیگ و بر سر آتش است حاصل می شود.

۹- ابروی بلند و غیب گرد و برجسته از شرایط زیبایی بوده است.

۱۰- عنان زدن: دهنه زدن بر اسب — رام کردن و به فرمان آوردن، عنان زنان: بشتاب و بتعجیل رفتن (معین).

در معنی اول بر دل عنان زن مناسب تر است و در معنی دوم با دل.

ص ۹۰

۱- پراختن: پراستن، بیرون ریختن، غم غم را کشد: غم غم می آورد، توجه و نظاره به غم باعث شدت گرفتن غمناکی است.

۲- مقنع با شعبده ماهی ساخته و جمی را فریفته بود.

۳- برعکس نهند نام زنگی کافور و کور را روشنند خوانند.

۴- ریش گاو — طماع و احمق.

۵- شیرویه پرویز را زندانی کرده و زنجیری زرین بر پایش نهاده بود.

۶- زنجیر و حلقهٔ فلزی پای را می آزاد، مهره‌ای که بر حلقه یا میله فلزی کشیده باشند از خشونت آن می‌کاهد. [شیرین دست نقره‌فامش را چون مهره‌ای دور زنجیر می‌پیچید تا

تماس زنجیر با پای زندانی کمتر شود و پایش کمتر آزار کشد].

ص ۹۱

۱- آب چشم: شرم و حیا.

۲- ماه — جسم پرویز زندانی بعلت زردی و نزاری، آفتاب — جان، روح.

۳- تافتن: درخشیدن.

ص ۹۲

۱- گنبدخانه: مقبره.

۲- نرگس — چشم، سمن — رخسار، سیماب — اشک.

۳- مهد — تابوت.

۴- به فراشی: به عنوان خدمتگزاری، به پناه خدمت کردن.

۵- [پارچه‌ای را که بر محل زخم پهلوی شاه بسته بودند باز کرد و زخمی را که بر پهلوی شاه دهن گشوده بود بوسید].

ص ۹۵

۱- آفت نرسیده: بی عیب و نقص.

۲- نظاره گاه: محل تماشا، چیز تماشایی.

۳- به غمزه کمینه: با کمترین غمزه‌ای، با مختصر غمزه‌ای. شوخ به معنی دلبر و دلاور هم آمده است. غمزهٔ معشوق را به تبر تشبیه کرده اند که بر سینهٔ عاشق می آید.

ص ۹۶

۱- تقویم اعراب قری است و بدین مناسبت عربان نظریه ماه دارند. ترک کنایه از مهاجم غارتگر.

۲- دهن کوچک و اندام گوشالود از مشخصات زیبایی در آن دوران است.

تنگ شکر: بارشکر، شکر از قسیتی ترین کالاهای آن روزگار بوده است.

۳- لبان سرخ و ظریف و دهان تنگ معشوق را به دانهٔ سرخ رنگ شک تشبیه کرده اند.

افزاده. گل با گلبرگهای از هم جدا و بادبرده‌اش شبیه دقتر ورق و ورق شده است و
مظهر پریشانی و بی‌سرو سامانی.
۶- چشم رسیدن: گرفتار چشم زخم شدن.

ص ۱۰۳

- ۱- [با این آتوب قیامت‌واری که برپا کرده‌ای خودت از خواب غفلت برخاسته‌ای] روز قیامت همه مردگان و در خاک خفته‌گان زنده می‌شوند.
- ۲- آب: آبرو. سنگ: وقار.
- ۳- برقرار خویش بودن: آرام و سکون داشتن، حالت عادی داشتن.
- ۴- بخود: به اختیار خود، بدست خود.
- ۵- سنگ مظهر سختی است و کاستن و گدازتنش دشوار آهی که از دل برکشند باید خیلی آتشین و سوزنده باشد تا در سنگ اثر کند.
- ۶- فهرست کتاب شامل گزیده و زبده مطالب کتاب است. هفت پرگان: هفت فلک — همه عالم هستی. هفت خلیفه: آباء سبعة، هفت ستاره‌ای که در آسمانهای هفتگانه مقعر سرنوشت زمین و زمینیانند و پورونده هر چه در زمین است. جامگی خوان: مقرری بگی.

ص ۱۰۴

- ۱- منصوبه‌گشای: کسی که مهره‌های شطرنج را مرتب کند. در بازی شطرنج مثل همه بازیها و مسابقات هم امد بردن هست و هم بیم باختن.
- ۲- هنگام غار رو به عراب می‌کنند. بُت مظهر زیبایی و آراستگی است. قندیل روشنی‌بخش خانه است و سرو زینت‌افزای باغ.
- ۳- [عین عشق و عشق مجسم بود و مظهر ناز و جودش خزینه‌دار زیبایی‌ها بود و جالش بر باد هدنة ثروپا و هستی‌ها].
- ۴- پرندپوشان — زیبارخان و نازنینان. شکر فروشان — شیرین سخنان شیرین حرکات.
- ۵- دلبند: دلریا، که دل خلائق بریاید و در بند عشق خود گرفتار کند. در مکنون:

- مروریدی که دور از تاثیر نور و رطوبت و هوا لای پنبه نگه‌داری شده است، کتابه از زیبارخان حرمسرائی و نازنینان دور از دسترس. کار چنین وقتی به اوج می‌رسد که دیوانه بیقرارانه بند و زنجیر خود پاره کند.
- ۶- انگشت کش: انگشت‌ها، مورد توجه و منظور خلائق.
 - ۷- غنچه نوشکفته به شکل پیاله است و مظهر شادابی و طراوت. جمال زیبایی که به حد بلوغ رسیده است چون گلی است که تازه غلاف غنچه را دریده و شکفته باشد.
 - ۸- رطب میگون: لب سرخ پرتراوت آبدار.
 - ۹- [با سحری که در نگاهش بود می‌توانست با عنصر غمزهای صد کشور و پادشاهی را بر باد دهد].
 - ۱۰- غمزه‌سازی: دلربایی، دلبری، عشوه‌گری. ترکنازی کردن: بی‌باکانه و بیرحانه هجوم آوردن.
 - ۱۱- گُلنگین: حلوانی که از گل و عسل سازند. گل — چهره، انگبین — لب. طریز: نیات.
 - ۱۲- گیسوان بلندش راه عاشقان را آب و جاروب می‌کرد و به تمنای بوسه و اظهار عشق دعوتشان می‌کرد، و مژگان بلند سر برگشته‌اش چون کسی که سائل را با حرکت سر محروم کند براند، بوسه خواهان را می‌راند]. خدا دهاد، معادل خیر است: جواب منی که به سائل دهنده.
 - ۱۳- [گیسوی بلندش چون کمندی عاشقان را اسیر می‌کرد و پیش می‌کشید، اما مژگان چون نیزه و سنانش با فرمان دورباش آنان را از خود می‌راند]. دورباش نیزه‌ای با سنان دوشاخه که قراولان موبک شاه بدان خلائق را می‌رانده‌اند؛ چون به ناز چشم فروبندند، مژگان‌های بهم آمده سر برگشته شباهتی به دورباش دارد.
 - ۱۴- در صورت آدمی دو رخ وجود دارد و حال آنکه ماه یک رخ بیشتر ندارد. پیشی: امتیاز، تفوق. پیشی دادن، در بازی نرد و قاربه حریفی که ضعیف است و باختن مسلم در آغاز بازی یک دو امتیاز دادن، همانکه امروزیها می‌گویند آوانس دادن، مثلاً در شروع بازی شطرنج دو پیاده از مهره‌های خود را به نفع حریف از صحنه خارج کردند.
 - ۱۵- زادسرو: سروآزاد، سرو بلند. تذرو در زیبایی و خوش خط و خالی میان مرغان

معروف است.

- ۱۶- [لبان سرخ و ظریف و شیرین سخنش که خنده تمسخر بر شکر می زد، بر طبرزد هم انگشت تمسخر و ملامت دراز کرده بود].
۱۷- فوس کردن: ریشخند و تمسخر کردن.

ص ۱۰۵

- ۱- در پرده: در پشت پرده و حصار حرمرسا. پرده بر شکسته: پرده ای که آنرا روی دستگیره انداخته اند و طبعاً چروکیده و چین خورده است.
۲- نهفته: حرمانه، یواشکی.
۳- زهر خنده: خنده تلخی که نشان غایت اندوه است. شکفتن شعله شمع را به خنده تشبیه کرده اند منتهای خنده ای که با اشک سوز و گداز همراه است.
۴- پرده دار: حرم و هدم و رازدار.
۵- با سایه راز گفتن دلیل ناپت نهائی و بی مزبانی است.
۶- جن و پری ها از آتش آفریده شده اند، پریان دریائی هم در افسانه ها معروفند. آب و آتش: اشک غم و هیجان و تب بقراری.
۷- دوک و چرخه: نخ رسی ابزار کار زنان است و صدای چرخش دوک نغمه دلنشین زنان، و حال آنکه شاهان — مردان — بجای دوک با تبر و کمان سرو کار دارند.
۸- لیلی بجای آنکه چون دیگر زنان پشت چرخه بنشیند و با دوک نخ رسی سرو کار داشته باشد به آه و ناله مشغول بود و تبر نیز ناله اش به فلک برمی شد.
۹- مروارید را از دل پرتلاطم دریا بیرون می کشند، و دانه های مرواریدگون اشک از دل سوخته بقرار برمی آید و از روزن دیده فرو می ریزد. دریا و کشتی — بسیاری و عظمت.
۱۰- به زیر پرده: دور از چشم دیگران. [غم بی آنکه پروائی داشته باشد و متأثر شود او را خورده و گداخته بود].
۱۱- گوش بر در نهادن: به انتظار نشستن. گوش شباهتی به حلقه در دارد.

ص ۱۰۶

- ۱- گرد و غبار بر سرون نشسته را با آب می شویند.
۲- خیال مظهر باریکی و نازکی است و باریکی و نازکی دلیل لاغری و گداختگی.
۳- با برگ و نوا: کامران و منتقم و سرخوش.
۴- سبزه نو معیده شادابی و طراوتی دارد و دانه شبنم یا قطره بارانی که در زلالی به رنگ مروارید است چون بر سبزه نورست بنشیند به نظر چون دانه زمرد سبزرنگ می آید.
۵- کانیان لکه سیاهی را که از قلمشان بر کاغذ افتاده است با شنگرف می پوشانند. پرچمهای وسط لاله سیاه رنگ است و گلبرگهایش قرمز به رنگ شنگرف ساییده.
۶- کمر استوار کردن: کمر بستن، آماده کاری شدن، عزم میدان و جنگ کردن. کمرگاه غنچه باریک است. خارهای شاخه گل چون پیکان است. جنگاوران بعد از لباس رزم پوشیدن و کمر بستن دست به سلاح می برند.
۷- مهاجمان فاتح زرو زیور زنان را غارت می کنند. گوشواره گیری: گوشواره ربانی — غارت. یاد غارتگر گلبرگها را می رباید و با خود می برد.
۸- سپرافکنند: تسلیم شدن. گلبرگهای نیلوفر آبی که روز بسته است و بهم آمده مقارن غروب آفتاب از هم باز می شود و چون سپری بر سطح آب قرار می گیرد. خورشید مغرب سرخ رنگ است.
۹- نسج: بهاری برگهای هوار شمشاد را که شبیه زلف خوبان است شانه می زند و گلبرگهای انار را به اطراف می پراکند.
۱۰- سبیل معطر است. گل تمام شکفته بر سر شاخه چون دستی است که بعلامت سؤال و تقاضا برای گرفتن چیزی گشوده و دراز شده باشد.
۱۱- در شدت نپی که از برقان برخاسته باشد سپیدی چشم به زردی می گراید. نرگس غم شده بر ساقه باریکش چون سپر بیماری است که از شدت تب فرو افتاده باشد. گل شکفته نرگس چون چشم بیمار تبادری است که از خواب پریده باشد.
۱۲- گلکهای سفید سمن چون چشمه نقره فامی است که جوشیدن گرفته است. گلبرگهای نسرين را به اوراق دفتر تشبیه کرده اند.

ص ۱۰۷

- ۱- شکفتن غنچه ملام و تدریجی است.
- ۲- گلبرگهای سوسن را به علت درازی و پهنی به زبان و تیغه شمشیر تشبیه کرده اند.
- ۳- زبان گرفته هم به معنی الکن است و هم به معنی پرحرف و وراج و پرچیر و ویر.
- ۴- کلافها پرندگان پر سر و صدائی هستند.
- ۵- سینه دراج سرخ است و سینه قری سفید به رنگ شک.
- ۵- [و اگر طریق صبر و شکیبائی را بدو نشان دهم و به خویشنداری دعوتش کنم، از عهده آن برنی آید، و من هم از او جدا خواهم افتاد و او را از دست خواهم داد].
- ۶- ابر چهره گرفته و تاریکی دارد. نهفته: پنهان از چشم دیگران.
- ۷- باد آفت چراغ است.

ص ۱۰۸

- ۱- پیش: بهبودش، سلامتی و صحت او.
- ۲- در دم: در قفا، پشت سر. مجنون در بیابان یا وحوش صحرا انس گرفته بود.
- ۳- غیزران، باریک و سخت است. هنگام فرو آمدن از اسب فاصله پاها و رانها بیشتر می شود.
- ۴- رنگین: بیمار چون بیماری است که در آتش تب می سوزد و می کاهد، و شعله اش چهره زردش.

ص ۱۰۹

- ۱- به هیچ روشی: به هیچ وجه، ابداء، اصلا.
- ۲- [پیش از صد بار وعده مهربانی داده و به ذره ای از آن وعده ها وفا نکرده].
- ۳- واداده: رها کرده، ول کرده.
- ۴- زبان دادن: قول دادن، وعده دادن. زبان بند کردن: به سکوت واداشتن.

ص ۱۱۰

- ۱- [برای آباد کردن ده ویرانه ای پول خرج کردن]. محل گنج در ویرانه است.
- ۲- اگر پای دیوانه را در زنجیر نبندند سر به صحرا می گذارد. [اگر پای فرار مرا با زنجیر وصال لیل نبندی من دیوانه را بار دیگر از دست رفته حساب کن.]
- ۳- [همراه سپاهیان نوفل می خروشید و رجز می خواند اما عملاً پارینگر سپاه مخالف و رزمندگان قبیله لیل بود].
- ۴- مظاهراً جزو لشکریان نوفل بود و از پیششاران سپاه او، اما در دل دعا می کرد تا قبیله لیل پیروز شوند.

ص ۱۱۱

- ۱- پری زده: که با دیدن پری جمالی شفته و شوریده گشته است.
- ۲- خاصه خویشتن: اموال شخصی.
- ۳- سرکه دادن: با تندی و خشونت و دشمنی برخورد کردن.
- ۴- تمام کاری: کاری را تمام کردن و بکمال انجام دادن.
- ۵- بلندی کلاه: والا مقامی و بزرگواری.
- ۶- دیو را با طلسم و افسون اسیر می کنند و به بند می کنند.
- ۷- بجای من: در حق من.
- ۸- سلام دشمن: آن که بر اثر رنجش مختصری ترک سلام و علیک کرده باشد.
- ۹- زو کار کسی را بردن: کاری را ناپامان کردن.

ص ۱۱۲

- ۱- شمشیر و خنجر در سنگ نشانند کنایه از قوت بازو و نهایت زورمندی و هنر فانی است [اگر دشمن به سختی سنگ باشد یا تیغ پولادین خارا شکاف می شکم و مغلوبش می کنم].
- ۲- ناوه از بام فرو آوردن: مشکل را حل کردن و معانی را گشودن، کار دشواری را به انجام رساندن.
- ۳- دریند: عاشق که گرفتار بند عشق است، که تن به قید ازدواج داده و در بند زن و

۸- برخاستن: حاصل شدن، فراهم شدن. راستار است: به تساوی، نصفانصف.

ص ۱۱۵

۱- [مرا بخواری و رسوائی هر جا که دلت می خواهد پیر و بگردان].

۲- بهم آمدن: فراهم آمدن، جمع شدن.

۳- چمن سرسبز و خرم است و نیسی که از آن بگذرد روان بخش و نشاط افزا. کوی معشوق در نظر عاشق از هرباغ و چمنی تماشائی تر و دل انگیزتر است و نیسی که از کوی یار بدو رسد مایه نشاط و هیجانش.

۴- کوهه: موج بلند برخاسته؛ قلّه کوه، کنایه از ارتفاع عظیم و هول انگیز شکوه گرفتن: از مهابت چیزی وحشت زده و بیمناک شدن، وحشت کردن. کوهه گرفته: کسی که عظمت کوه یا ارتفاع و شدت امواج دریا وحشت زده و گیجش کرده است. کوه گرفتن: سر به کوه نهادن.

۵- به ولایتی و مالی: بواسطه مقام و ثروتی که داشت، به پشتگرمی قدرت و نفوذ و مال و مثال.

۶- [از طرف کسانی که در طلب گوهر وصال رو به خزانه وجود یا منزلگاه لیلی داشتند هزار واسطه و دلاله در میان افتاده بودند].

۷- دست کشیدن: دست دراز کردن. سینه گشادن: به استقبال و طلب چیزی رفتن.

۸- در استواری داشتن: حکم نگه داری کردن. حراست و حفاظت کردن.

۹- [... شیشه عفاف و آبرویش را از سنگ بدنایم و آلودگی حفظ کرده بود].

۱۰- جگر خوردن: خون دل خوردن.

ص ۱۱۶

۱- کمر دورویه بستن: در ظاهر و باطن یکسان نبودن. گل نوشکفته یا گلبرگهای تابناکش به شمع روشن شبیه است. گل بر سر شاخه جای دارد و خار پائین ترک.

۲- لنگی: بی سرانجامی و بی سامانی کار.

۳- طاق و طرنب: دبدبه و کیکیه.

۴- به مرز و به خورده: مرز و خورده خورده. خورده خورده. خورده خورده. خورده خورده.

۴- سرسامی: که بر اثر شدت تب و سردرد هذیان می گوید. دیوانه.

تماشای ماه آشفته گان را دیوانه تر می کند. خاشاک و آتش یا هم ساز گاری ندارند.

۵- رایگان گرد: یافه پیر و ولگرد.

۶- [در نظر مبارزان و غیرتمندان شکست و ناکامی از بدنامی گوارتر است].

اهل هنر: قهرمانی که در قفون جنگی ماهر باشد. هر مبارز جنگاوری غیور است.

۷- گز: یا.

ص ۱۱۳

۱- خیش: خوی و طبیعت. عظیم تاباک: بسیاری ملاحظه و پی پروا.

۲- شوریده دل: سودازده، شیدائی. هوایی: هوسیان سرپروا. کدخدائی: زناشویی، تعهد زن و فرزندی.

۳- اگر نجات است: ولو نجات و رستگاری باشد.

۴- ناورد: جنگ، پیکار. رو به چیزی آوردن: طالب و خواستار آن شدن.

۵- به دل خوش: به رضا و رغبت.

۶- به رسم دامباری: طبق آئین و سنت شکارچیان. شکارچی ها از شکاری که کرده اند به آنکه در همان لحظه فرا رسد سهمی می دهند به شکرانه برکت مقدمش.

ص ۱۱۴

۱- بگدان: رها کن، ول کن.

۲- گردن طوق بند: گردنی که شایسته طوق است. آزاد: کشیده. گردن آهو کشیده و خوش حالت است.

۳- آهوتک: که چون آهو پسرعت می دود. اسب نیز رفتار.

۴- اسیران را به غل و زنجیر می کشیده اند و در سیه چال زندانی می کرده اند.

۵- ضرورت: احتیاج، نیازمندی.

۶- اسیران و زندانیان را با دستهای بسته در بازار شهر و محلات روستا می گردانده اند تا به عنوان صدقه از خلائق چیزی گیرند و صرف غذای آنان کنند.

۷- علف: آذوقه، خورده و خوراک.

داماد آئینه همراه خواستگاران به خانه عروس می فرستد معرفت موقعیت و امکانات او و عزت و ارزش دختر است.

۵- [... مایه آبرو و عزت و اعتبار اعراب است و قوت قلب سپاه].

۶- صاحب تیغ: کسی که خدم و حشم فراوان دارد.

۷- [در میدان جنگ بی پروا و چابک دست است و در مقام بذل و بخشش بی دریغ و بی اعتنا به مال].

۸- [به برکت پیوند با او هم قوی پشت و قدرتمند خواهی شد و هم از جز و بحثها نجات خواهی یافت].

۹- پرده نگاهداشتن: رعایت حرمت کردن. رازی را پوشیده داشتن.

۱۰- از پرده بیرون رفتن: از حرم سرا و اندرونی خارج شدن.

۱۱- گرد و غبار به هوا بر شده را با آب پاشی فرو می نشانند. طی کردن راه برگرد و خاک دشوار است.

۱۲- فرگی چشم: ارفغان — گونه های گلغام. خیزران: قامت کشیده متناسب. توکه و چوب را در حوض یا جوی آب می گذارند تا نرم و تعلیم پذیر گردد.

۱۳- سله: سبد. مار را در سیدی می گذارند که درش محکم بسته باشد تا نتواند فرار کند. چون سرما را بگیرند و محکم نگه دارند هیچ دفاعی نمی تواند بکند.

ص ۱۱۷

۱- در عروسی سکه و پولک های طلا و نقره به هوا می پاشند. شیربای: مبلغی که داماد تمهید می کند به پدر و مادر عروس بپردازد بتلافی شیرینی که بدو داده اند و رنجی که در پرورشش برده اند. جان عزیزترین سرمایه هر آدمیزادی است.

۲- بر فراز هودج و حجله عروس نقل پاشی می کنند. شکرریز: نقل پاشی. به تنگها: تنگ تنگ، کبه کبه.

۳- تنگ روزی: بی نصیب از زندگی، ناکامروا. ظاهر آلود و شکر را با هم در هم می سوخته اند.

۴- گلاب حاصل بغار گلجی بر آتش نهاده است، و اشک بغار برخاسته از دل سوزان و

۵- نخل رطب — لیل. به رطب: به قصد رطب چینی — به قصد کاجبوی

۶- نخل رونده: نخل جاندار متحرک — لیل. خارهای نخل خرما تیز و زهرناک است.

۷- رنج ناشکیب: درد و اندوه بی امان. نیب: بیم و وحشت.

ص ۱۱۸

۱- پیچید در او — با او هافوش گشت.

۲- قزابه بر سنگ زدن — شیشه امید شکستن، مأیوس شدن.

۳- با قلم شکسته نمی توان نقشی و رقی زد. بر نام زنان: چون به نام زنان رسید.

۴- مهربان: دوستان، عاشق.

ص ۱۱۹

۱- زیان فروشی: لغاظی و زیان بازی، وعده دادن و وفا نکردن.

۲- سموم سوزان و زهرناک تابستان برگ و میوه درختان را می خشکاند.

ص ۱۲۰

۱- دل از جای برخاستن: دل از جای کنده شدن، منتقل گشتن.

۲- شخص: پیکر، تن.

۳- [بی یار و حریف مانده ای، آرام بگیر، بس کن].

۴- زمی: زمین.

۵- قبل از حرکت کاروان چاووشان آواز رحیل می داده اند تا مسافران بار و بنه خود را جمع کنند و آماده حرکت شوند. مسافران روز پیش از عزیمت در کوچگه خارج از شهر جمع می شده اند تا پامداد رحیل آماده باشند و از کاروان عقب نیفتند. کوچگه در نزدیکی شهر قرار داشته است. رخت به کوچگه کشیدن: آماده سفر شدن — در شرف مرگ بودن.

۶- در عدم افتادن: نیست و نابود شدن. خاک راه — وجود بی اثر و بی ارزش.

ص ۱۲۲

- ۱- تیره قامت استوار، جُلجَع به چشم، گهر به اشک.
- ۲- فی باریک و پوک است، خیزران سخت و توپُر، قصب خیزرانی به قد و قامت راست و استوار، خیری: گل همیشه بهار زرد رنگ است.
- ۳- دلیر: گستاخ و بی پروا. یا کسی دم زدن: با او سخن گفتن و راز دل گشودن.
- ۴- بی غمودی: بی اختیاری. بیگانه شدن: دور افتادن، جدا شدن.

ص ۱۲۳

- ۱- دور خود چرخیدن علامت نشاط و هیجان زندگی است.
- ۲- حصار بسته: بسته حصار، زندانی، خانه نشین.
- ۳- مهدی: حجله نشین به وجود نازنین و گرمای چشم هفت پرده یا طبقه دارد، و عمر عالم هفت دور هزار ساله یا هفت دور هفت هزار ساله است، و طبقات زمین و آسمان نیز هفت است.
- ۴- عقیق را از دل سنگ معدن استخراج می کنند. دیوانه ای که سر به کوه و بیابان نهاده است اگر از شدت بی تابی و غم سر به سنگ بکوبد خون سر شکسته اش سنگ را رنگین می کند، همین اشک خویش.
- ۵- آب زندگی در ظلمات نهفته است و از چشم مردم ناپدید. بیمار و شوریده حالی که از خواب راحت شبانگاه محروم است بی تابانه منتظر و مشتاق دیدن خورشید است.
- ۶- زخه: آماج، هدف. هم قافله قیامت به بار و مهر ابدی. [ای که به علت وجود من و عشق من هدف سرزنشها شده ای].
- ۷- سر پریدن: سر پیچی کردن.
- ۸- جلیب نهاده: مهر رسمی و قراردادی. جفت بودن: قرین بودن. سرباسر: دو سر کنار هم و روی یک بالش.

ص ۱۲۴

- ۱- خون بپوش: آنکه خویش می جوشد و به استقبال مرگ می رود. خون فروش: آنکه

- ۲- کلید در سنگ به کسی که نجات و آزادی برایش ممکن و متصور نیست.
- ۳- ساختمان که خراب شد با خاک یکسان و تبدیل به خاک می شود. خاک مظهر افتادگی و ذلت و تسلیم است. آب کسی بودن: مایه آبرو و اعتبار و افتخار کسی بودن، مایه آبادانی بودن.
- ۴- محتشان در رکاب خود خادمی داشته اند غاشیه بر دوش که بعضی فرود آمدنشان زمین پوش را بر زمین اسب می گسترده است. حلقه کسی در گوش داشتن: مطیع او بودن.
- ۵- در افسانه ها بر سر هر گنجی ماری خفته است.
- ۶- باغ ارم به بعد از آنکه سازنده اش شذاد در نخستین لحظه ورود بدان هلاک شد به از نظرها ناپدید گشت. پشت در آسمان است و از چشم خاکبان پوشیده.
- ۷- پروانه عاشق شمع و چراغ است به این سلام شوهر لیلی. بی نون: ناکام و تیره روز.
- ۸- حصار آهین ناگشودنی است و مرور اید در صدف نهفته دور از تعرض دیگران.
- ۹- گیسوان تابدار پر چین و شکن گرد رخسار چون آذلهائی است پاسدار گنج.
- ۱۰- عاشق حدود و وسواسی و خیال یاف است.
- ۱۱- غودی: وجود، خود آگاهی. [با وجود تو و عشق تو خویشتن خود را فراموش کرده ام، شرط اولین قدم در راه عشق ترک خویش است].

ص ۱۲۵

- ۱- [اینها که گفتیم همه افسانه بود و بهانه ای برای اینکه با تو سخنی گفته باشم].
- ۲- [از شدت رشک و غیرت غی خواهم حتی چشم خودم هم بر حال تو افتد].
- ۳- [به حساب خودش را از آن جماعت جدا کرد، از آنان جدا شد].

ص ۱۲۶

- ۱- الماس تیز و برنده است.
- ۲- دیر نصارا جایگاه راهبان و زنان تارک دنیا است.
- ۳- به عهد: به وفاداری. نیک عهد: وفادار.
- ۴- آماج گنجی: به فاصله یک تیر پرتاب.

ص ۱۲۷

- ۱- غزلطیف و گرانهای است و پلاس خشن و بی قیمت.
- ۲- در نیمه ماه، شب چهاردهم، قرص ماه کامل می شود.
- ۳- شعله گر برای حقه بازی نیازمند مهره هایی است که درون حقه بیزد و با حرکت دستی در تعداد و رنگ آنها تصرف کند و نیز تماشاچسانی که از هنرش به اعجاب و تحسین افتند. تصور آدم یا بریده ای که بر اسب بی رکاب سوارکاری کند تصویری محال است.

- ۴- قدم داشتن: پای داری کردن، استواری و ثبات قدم. [با غم عشق تو از همه غمهای جهان فارغم].
- ۵- کشیدن: نوشیدن، پاده گساری.
- ۶- رود: زه و تار سازه های زهی.
- ۷- ناربیر: اتاری که بر درخت اندام روییده — پستان.
- ۸- رطب — لب. معنی مصراع اول این بیت را نفهمیدم.

- ۹- [گاهی گیوان بنفشه بوی بنفشه رنگت را گرد رخساره گل فامت پریشان کنم — یا با بوسیدن و گردیدن گونه های گلنام صورتت را بکود کنم — و گاهی گیوانت را به کناری زخم تا چهره ات نمایان شود].

ص ۱۲۸

- ۱- جویو شدن: شاید به معنی لاغر و کوچک شدن باشد و شاید هم به معنی پراکنده گشتن (۴).
- ۲- یک جو: اندکی، ذره ای. دل دادن: تشویق و ترغیب کردن.
- ۳- با مایلیدن چشمها آثار گریه عمومی شود.
- ۴- صافی بودن: تنها بودن. شوهر اجباری چون ذرد شراب گسی و نامطبیع است.
- ۵- کنار دیوار خزیدن و سر به ستون تکیه دادن شیوه غمزده گان و مصیبت رسیدگان است.
- ۶- بانگ پی: صدای پا. در شکنجه ماندن: در تنگنا افتادن — خفه و خاموش شدن.

ص ۱۲۹

- ۱- باد در هیچ جا ثابت نمی ماند و از همه چیز می گذرد. دست بر چیزی افشاندن: از آن دست کشیدن و رهاپش کردن.
- ۲- سود سنجیدن: منفعت بردن.
- ۳- به طفیل شوی: به پناه مرگ شوهر.
- ۴- شده: مرده و درگذشته.
- ۵- [ظاهر] در مرگ شوی می گریست و در اعماق دلش به یاد معشوق بود].
- ۶- مصیبت: سوگواری. با غم رود در روی نشستن: غمگینانه عزت گردیدن و تنها نشستن.
- ۷- [چون] با مرگ شوهر پناه ای برای شیون بدست آورده بود به ترک شکیبایی و خویشتن داری گفت].
- ۸- به شرط سوگواری: آنسان که رسم و آئین عزاداری است.
- ۹- در فصل خزان برگهای سبزه زردی و سرخی می گریند.

ص ۱۳۰

- ۱- آب یخ زده شیه شیشه و بلور است.
- ۲- پسیارند حریفانی که به طمع گنج حقاری می کنند و جز خاک نصیبی نمی برند. برگ پس از پژمردن و زرد شدن بر زمین می افتد و سرانجام به خاک تبدیل می شود.
- آبله هلاک: آبله ای که باعث مرگ است — شاید: فطرات بارانی که در شب سرد زمستان بر شاخه یخ می زند یا تکه های برفی که بر شاخه می نشیند، یا زردی و قهوه زری برگهای پائیزی که به صورت لکه های بر شاخه ها به نظر می رسد.
- ۳- رخت بر جازه نادن — عزیمت کردن، بار سفر بستن.
- ۴- شکست سپا: پریدن رنگ و چروکیدن صورت.
- ۵- کلاله یا گلاله: دسته موئی که بر فرق سر جمع کنند، کاکل، طرّه. گردباد بر سطح بیابان و چمن هم شیه کلاله است و هم پناست چرخیدن و پیچیدنش شباهتی دارد به مارهای افسانه ای که از دوش ضحاک سر بر کرده بودند.
- ۶- وزش طوفان دریا را موج زن می کند و امواج کوه پیکر باعث غرق کشتی ها می شود، در کشتی صنعه دیده مسافران بار و بنه خود را به دریا می ریزند تا کشتی سبکتر و دیرتر

غرق شود. درخت نیز با ورزش یاد سخت پائیزی برگ خود را فرو می ریزد.

۷- نازک جگران باغ — غنچه ها و شکوفه های پائیزی. شیرین نمکان تاک —

خوشه های انگور. انگور سیاه دیررس است. سیاهان نمکین اند.

۸- روستائیان در اوایل پائیز خوشه های انگور را از درخت می چینند و از جانی — مثلاً

دیوار یا سقف کلبه — می آویزند تا نپوسد، خوشه انگور را اگر با قسمتی از شاخه از

تاک جدا کنند هم دیرتر پزمرده می شود و هم آویختنش آسان تر است. سرهای تهی:

سرهای تنها و بدون تنه — میوه خوشه و میوه از درخت جدا شده. بجای «تهی» می توان

«بی» خواند به معنی به، میوه معروف که آن را هم دررف اطاق می چینند.

۹- برای تسکین سردرد عصابه و دستمالچهای محکم به دور سر می بندند. عصابه زر:

سربند زرباف.

۱۰- در شدت تب پشانی داغ می شود و رنگ چهره به کبودی می گراید. سرسامی از

سرگیجه و درد سر رنج می برد. در بیماری شدید غالباً حالت تهوع و انقلاب درونی پیدا

می شود.

۱۱- ژاله ماه طراوت سبزه و چمن است. شدت آفتاب تابستان سبزه و درخت را پژمرده

می کند و از طراوت می اندازد، و تب شدید تن آدمیزاد را. گلبرگهای لاله در مقابل باد

مقاومتی نمی تواند و سرخی گونه های آدمی در برابر تب.

۱۲- هر بنائی بر اثر لرزیدن درهم می شکند و ویران می شود. تبخاله معمولاً روی لبها و

دوردهان بیماری می زند.

۱۳- زلدسرو: سرو آزاد قد افراشته — قامت رسای خوش ترکیب. نذرو — چهره

زیبای خوش آب و رنگ. در شدت تب بیمار نه می تواند سرش را راست نگه دارد و

نه می تواند بایستد یا بنشیند.

ص ۱۳۱

۱- [از کودکی نصیب بدبختی بوده است].

۲- کاروانیان روز قبل از حرکت بار و بنه و رخت خود به کوچگاه خارج از شهر می کشند

که بامدادان آماده عزیمت باشند.

۳- جگر نرفته خورده: رنج بردن و شکوه نکردن، غم خوردن و حال خود از چشم دیگران

پوشیدن.

۴- نفس گشادن: نفس بریدن، جدا شدن.

۵- راه در گرفتن: روانه شدن — مردن.

۶- شمامه: گویچه هایی که از مواد خوشبو چون مشک و عنبر و غیره می ساخته اند. شمامه

جگر — دانه های اشک.

۷- شهیدان را بدون غسل و کفن با همان جامه خون آلود به خاک می سپارند. جوانان روز

عید لباسهای رنگین می پوشند.

۸- عماری — تابوت.

۹- عاشق بی دل است.

ص ۱۳۲

۱- می باید: منتظر است، نگران است. سرباز پس بودن: به انتظار رسیدن همراه پست سر

را نگاه کردن.

۲- خاتون حصار: زنی که از حرماً پای بیرون نمی نهد. حصار می کشند: پنهان شدن، رخ

نهفتن — دفن گشتن. [غمی که یک عمر همدم و نگیهان او بود با مردن و رفتنش

راحت شد].

۳- در مصراع دوم شاید «غالبه سای تابدارت» مناسب تر باشد.

ص ۱۳۳

۱- عروس خاکی: عروسی که بجای حجله در دل خاک مسکن گرفته است.

۲- گرداب کشتی را می پیچاند و غرق می کند.

۳- هنگام مناجات کف دستها را رو به آسمان می گیرند با انگشتان از هم گشوده، و

بعلامت توجه به مبدأ چشمها را بر هم می نهند.

۴- سخت رانی: سرعت رفتن. [... مددی کن که زودتر جان بدهم و از این جهان بروم].